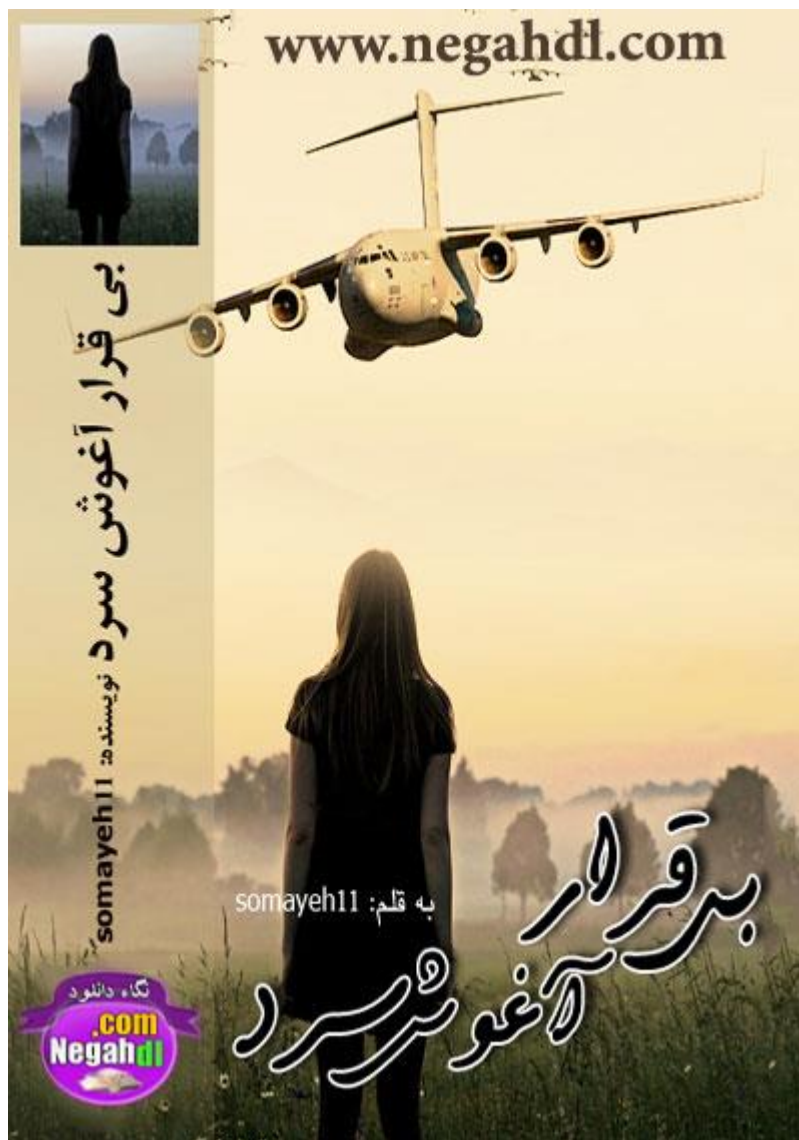


رمان بیقرار آغوش سرد | somayeh11 کاربر انجمن نودهشتیا

این کتاب در سایت نگاه دانلود آماده شده است

www.negahdl.com



اونقدر توی احوال خودم غرق بودم ، که اصلا متوجه توقف اتوبوس نشدم.

شاگرد راننده: آقا نمی خوای پیاده شی ؟ رسیدیم داداش.

گنگ و منگ پرسیدم : چی شده ؟

شاگرد راننده: باخنده گفت: رسیدیم داداش، نکنه می خوای با ما برگردی تهران.

تازه متوجه اطرافم شدم، از تهران تا رشت اصلاً هیچ چی از راه نفهمیدم. افکارم فقط دور و بر خبر وحشتناکی بود که من حاملش بودم. توی دلم هزار بار مرور کردم که چجوری بگم، ولی باز به بن بست رسیدم. ساک بدست با گيجی از اتوبوس پیاده شدم، با وجود سرسبزی اطرافم دلم رنگ خزان داشت. اصلاً نمی دونستم کجام و می خوام چیکار کنم. هزار بار خودمو لعنت می کردم که چرا قبول کردم بیام. به طرف نماز خونه ترمینال رفتم و تو وضوخونه وضو گرفتم و بعدش دو رکعت نماز خوندم. بعد از مرگ مادرم تنها راه آرامشم همین بود، که اون رو هم از اون خدایبامرز یاد گرفته بودم. نمازم که تموم شد دست بردم بالا و فقط از خدا یه چیز خواستم. شجاعت گفتن شهادت تنها پسر یه پیرزن نابینا به مادرش. دلم می خواست من جای علی شهید شده بودم، منی که کسی منتظرش نبود، ولی حالا من اینجام و اون...

برای دهمین بار دستم رو از رو زنگ برداشتم، بدون اینکه صدای دربیاد. سرم پایین بود که یکدفعه در با صدای قیژ بدی باز شد و چهره سفید دختری پیدا شد. هول کردم و با صدای خفه ای گفتم س، سلام

با یه آهنگ دلنشین جواب داد و گفت امری داشتین؟

آرامش صدای استرسم رو فرو کش داد و آهسته پرسیدم منزل آقای علی آقایی؟

دختر با آرامش جواب داد: بله بفرمایید، شما از طرف علی آقا اومیدن؟ نامه دارین؟

همه صورتم رو غم گرفت، طوری که اون هم کاملاً متوجه شد گفت: چیزی شده؟ اتفاقی افتاده؟

تو دلم یا علی گفتم و پرسیدم: شما چه نسبتی با هاشون دارین؟ تا جایی که من می دونم علی خواهری نداشت.

دختر گفت: من همسایه دیوار به دیوارشون هستم، بعضی وقتا می یام از مادرشون مواظبت می کنم و کاراشون رو می کنم.

نفس راحتی کشیدم و گفتم: والا راستش من حامل خبر ناگواری هستم.

دختر بیچاره کم مونده بود سگته کنه. با چشمهای پرسشگرش داشت نگاهم می کرد، حلقه اشک تو چشماش نشون می داد، حدس زده من اینجا چه غلطی میکنم و چه خبری می تونم داشته باشم.

نفسم رو با صدا بیرون دادم و بدون اینکه نگاهش کنم، گفتم: علی جان شهید شدن و من موندم چجوری این خبر رو به مادر بیمارش برسونم!

چهره اش به وضوح درهم رفت و آروم و بی صدا شروع کرد به گریه. از آستانه در اومد بیرون اومد و در رو آروم پشت سرش بست و گفت: لطفا بیان منزل ما، پیش پدرم، حاج خانم قلبش ناراحته و همش چشمش به در، نمی

شه همینجوری یه دفعه این خبر رو بهش داد. با این قلب مریضش، جا به جا سکنه می کنه بنده خدا. نمی دونید چقدر منتظر پسرشه، هر پنج دقیقه اسم علی رو میاره و دائم از خوبی های اون می گه.

بی صدا پشت سرش راه افتادم، با کلید رو باز کرد و تعارف کرد تا برم داخل، منم گفتم: شما اول بفرمایید، خبر بدین، من هم دنبالتون می یام. بی حرف وارد شد و من پشت سرش. خونه شون ساده بود و تمیز، نشستیم تا نماز حاج آقا تموم بشه، ظاهراً دخترش که حالا فهمیدیم اسمش شوکاست، داشت چیزهایی به پدرش می گفت: چون صدایش رو شنیدم که گفت: انا لا اله و انا الیه راجعون.

چند لحظه بعد، حاج آقا اومد تو اتاق. به احترامش بلند شدم. با دستش منو دعوت به نشستن کرد و گفت: پسر من شما هم‌رزم این شیر مرد بودی؟

گفتم بله حاج آقا، علی جان بهترین دوستم بود. من خیلی چیزها ازش یاد گرفتم. اون شجاعترین خلبان اسکاتران ما بود، با شهادت اون، من همه کسم رو از دست دادم. همه کسم رو، بعد بدون خجالت شروع به گریه کردم. حاج آقا و شوکا هم با من همراهی کردن. یه نیم ساعتی که گذشت، همگی کمی آرام شدیم. شوکا چای آورد و پدرش گفت: بهتره من خودم با فاطمه خانم حرف بزنم، هر چی نباشه منم پدر یه شهیدم، درد همو بهتر می فهمیم. وقتی دید دارم با گیجی نگاهش می کنم گفت: پسر منم ارتشی بود، اوایل انقلاب خودش رو کنار کشید، ولی نداشتن چون درجه دار دار بود و خیلی اطلاعات داشت، شهیدش کردن با گفتن این حرفها حلقه اشک توی چشمای غمگینش برق زد و سریع بلند شد و گفت: من رفتم دعا کنید این پیرزن رنجور، طاقت بیاره!

تا برگشتن حاج آقا رفتم توی حیاط، دل توی دلم نبود که در باز شد. با نگاهم چهره پیرمرد رو کاویدم، دنبال نشانه بودم که خودش گفت: از این شیر زن که اون ابر مرد رو زاییده، کمتر از این انتظار نداشتم. برو پیشش پسر من، می خواد با هات حرف بزنه. شوکا سریع گفت: منم می یام، می خوام ببینمش. پدرش با سر باشه ای گفت و رفت تو.

با قدم های سست و آرام رفتم داخل اتاق، پیر زن صورتش رو به طرف من برگردوند، با وجود اینکه نابینا بود، احساس کردم منو می بینه. با صدای سلام شوکا به خودم اومدم و سلام کردم.

گفت: علیک سلام شوکا جان، سلام پسر من.

صدایش گرفته بود معلوم بود گریه کرده، با همون صدای گرفته بغض دار گفت: شما دوست علی من هستی؟ وصیت نامه علی شهیدم، پیش شماست؟

گفتم: من دوستش نیستم، من برادرش هستم. بله علی اون رو دست من سپرده بود در ضمن چند تیکه از وسایلیش هم با خودم آوردم. علی مرد بزرگی بود مادر، خیلی بزرگ، برای همینه که غم از دست دادنش هم خیلی بزرگه، من تسلیم می گم.

بغضش شکست و با اشک گفت: تسلیت برای چی؟ عاقبت بخیر شد، این تنهای دعای من در حق بچه ام بود. خدا رو شاکرم که مستجاب شد. ناگهان دستش رفت سمت قلبش، شوکا با فریاد دویید طرفشو و گفت از تو آشپز خونه قرصاشو بیارین.

دویدم سمت آشپزخونه و با یه لیوان آب و قرص به دست برگشتم. حالش اصلاً خوب نبود با وجود خوردن قرص زیر زبانی، هنوز رنگ به رو نداشت. شوکا گفت: باید ببریمش بیمارستان، هیچ وقت اینقدر طول نمی کشید. سریع از سر خیابون ماشین گرفتم و بردیمش بیمارستان، دکتر بعد از معاینه گفت: شما پسرش هستید؟ قرص و محکم طوریکه خودم هم تعجب کرده بودم گفتم: بله

دکتر گفت: وضعیت قلبش اصلاً خوب نیست، باید ببرینش تهران، اینجا امکانتش رو نداریم، البته از تهران هم زیاد مطمئن نیستیم.

گفتم: یعنی چی از تهران مطمئن نیستید؟ یعنی اونجا هم نمی شه کاری کرد؟ اگه تهران هم بگن نمی شه چی؟ دکتر در حالی که سرش تو پرونده بود گفت: بهترین جا برای این عمل اسرائیله

چنان بلند گفتم چی؟ که دکتر جا خورد و با نگاهی به لباسام که رنگ و بوی رزم داشت گفت: پسر منی دونم الان با اونا دشمنیم، ولی جان مادرت مهمتره حالا شما ببرش تهران شاید فرجی شد. ولی از الان می گم توی دنیا در حال حاضر امکانات و دکترای اسرائیل تو این زمینه حرف اول رو می زنن.

شب رو به اصرار مادر علی اونجا موندم، تا صبح چشم رو هم نداشتیم به علی فکر می کردم که چطور منو از منجلایی که پدر و نامادریم برام درست کرده بودن نجات داد و آدم بودن و یادم داد. نگاهی به در اتاق مادرش کردم، آه ار نهادم در اومد. من در مقابل این زن مسئول بودم، حالا نوبت من بود که جبران حمایتهای علی رو بکنم. من باید از این امتحان سربلند بیرون بیام. علی مادر بی کسش رو اول به خدا بعدش دست من سپرد و ازم خواست تا لحظه ای که زنده است مواظبش باشم.

پرونده بدست جلوی در با مادر، حاج آقا و شوکا خداحافظی کردم تا پرونده رو تو تهران به چند تا دکتر که بیمارستان رشت معرفی کرده بود، نشون بدم. در ضمن قرا بود چهار روز دیگه بقایای پیکر علی رو به رشت منتقل کنن و من باید تا اون روز برمی گشتم. سریع خداحافظی کردم و به سمت تهران حرکت کردم.

خسته وافسرده با افکار مغشوش راه می رفتم که خودم رو جلوی در خونه شوکا دیدم. با بی حالی زنگ زدم، طولی نکشید که صورت مهتابی اش وسط در پیداش شد، با یه نگاه به حال زار من همه چی رو تا ته خوند. به خودم اومدم و سلام کوتاهی کردم جوابم رو داد و از آستانه در کنار رفت و تعارف کرد برم داخل. بعد از خوردن

چای رو به حاج آقا و شوکا گفتم: دکترای تهران حرف دکتر صمدی رو تایید کردن. اونا می‌گن باید از بالن استفاده کرد و این تکنولوژی جدید و تو ایران، هم امکاناتش نیست و هم دکتري که تا حالا این کار رو کرده باشه ندارن. البته می‌گن می‌شه عمل کرد، ولی خیلی به حالش فرقی نمی‌کنه. اگه جوون تر بود می‌شد. ولی با وجود کهولت سنش خود عمل برایش خطرناکه. مخصوصا که مرض قند هم داره. قیافه شوکا در هم بود و هر آن بود که اشکش سرآزیر بشه. حاج آقا متفکر به زمین نگاه می‌کرد و زیر لب با تسبیحش ذکر می‌گفت، که شوکا ناگهان گفت: اگه ببریمش اسرائیل چی؟ چقدر احتمال موفقیت هست؟ پدرش براق شد، همین اینا پسرش و کشتن حالا برای درمان مادرش دست به دامنشون بشیم. فاطمه خانم هرگز رضایت نمیده، منم بودم نمی‌دادم. با این حرف حاج آقا به لبهای من و شوکا مهر سکوت زده شد. حاج آقا بلند شد تا بره یه دفعه برگشت گفت: کی شهید رو می‌یارن؟ گفتم: امروز عصر باید برسن. زیر لب اوهمی گفت و اتاق رو ترک کرد. تا خواستم حرفی بزنم شوکا زد زیر گریه و گفت یعنی بذاریم بمیره و دوباره گریه اش شدت گرفت. منم ناراحت بودم، هم بخاطر علی هم مادرش و هم ...

بعد از تشیع پیکر علی تو گلزار شهدای رشت، تن رنجور مادرش رو به خونه انتقال دادیم. شوکا مثل پروانه دورش می‌چرخید. مادر که خوابید اومد تو حیاط. رو روبروی من لب حوض نشست، یه آن به صورتش نگاه کردم، چشم‌های مشکی زیبایی داشت و یه جورایی خیلی گیرا و جذاب بود. چهره اش نشان دهنده یه دختر شرقی زیبا بود. به خودم اومدم دیدم حسابی از خجالت سرخ شده سرفه ای کردم و گفتم: به نظر شما چیکار کنیم؟ سرش رو بلند کرد هنوز آثار خجالت تو چهره اش معلوم بود، با صدای ظریفی گفت: نمی‌دونم، من یه پیشنهاد دارم که بهش نگیمن می‌بریمش اسرائیل، بگیم یه کشور دیگه یه کشور بی طرفتر مثل ژاپن، مادر که نمی‌بینه، از کجا می‌خواد بفهمه کجاست؟ اگه شما با نظرم موافق باشین، بگردیم دنبال پول. اینارو تند تند گفت و چشم به دهان من دوخت.

با خوشی گفتم: چرا به فکر خودم نرسید، آفرین دختر باهوش. که دیدم دوباره خجالت کشید. خودم زدم به اون راه و ادامه دادم چرا دنبال بگردیم، من پولش رو دارم نگران هزینه‌ها نباشید ولی حاج آقا رو چیکار کنیم؟

نگاهش غمگین شد و گفت: با وجودی که تا به حال به پدرم دروغ نگفتم، اما مجبوریم به اون هم دروغ بگیم که گشتیم یه کشور دیگه که اندازه اسرائیل تو این زمینه موفقه رو پیدا کردیم، ما چاره ای نداریم آقای ...

خندیدم و گفتم خیلی جالبه من هنوز خودم رو معرفی نکردم. من راتین سوادی هستم، اهل تهرانم، پسر یه تاجر، سرگرد خلبان هستم و دیگه هیچ چی و منتظر نگاهش کردم.

با لبخند ملیحی گفت: راتین یعنی بخشنده، درسته؟

با تعجب نگاهش کردم، چون جزء معدود کسانی بود که معنی اسم عجیب و غریب منو می‌دونست. اکثر اونایی هم می‌دونستند مسن بودن و اهل شاهنامه. انگار از نگاهم تعجبم رو خوند و گفت من فوق لیسانس ادبیات فارسی

هستم و حالا تو دانشگاه رشت تدریس می کنم . دونستن معنی لغت زیبایی مثل راتین ، نباید برای من سخت باشه.

در میان گذاشتن موضوع رو با حاج آقا و مادر وهمه گنااهش رو شو کا به گردن گرفت. یه هفته طول کشید تا راضی شدن ، منم تو این یه هفته پول و مدارک لازم رو تهیه کردم . گرفتن مجوز برای رفتن به اسرائیل خیلی مشکل تر از اونیه بود که من فکرشو می کردم ، چون من یه نظامی بودم و زمان جنگ هم بود ومن می خواستم دقیقا به خونه دشمن برم ، هر کسی بود مشکوک می شد . همه کارا گره خورده بود به هم ، تا اینکه یاد حاج آقا رضایی فرمانده پایگاه افتادم . از روزی که اومده بودم رشت یه دوبری اون هم به خاطر مرخصی برای مواظبت از مادر علی باهاش تماس داشتم ، حالا تنها کسی که می تونست کمکم کنه اون بود . رفتم سراغ تلفن و بهش زنگ زدم . کل ماجرا رو گفتم و حتی گفتم که یه کپی از مدارک پزشکی مادر علی رو هم براش میفرستم ، برای اطمینان. خیلی بهش برخورد و گفت : که به حرف همه اعضای استکاتران ، اطمینان داره و تاکید کرد علی با اون کار شجاعانه اش به گردن ما که سهله به گردن کل مملکت حق داره ، باید هر کاری می تونیم برای مادرش انجام بدیم . حاج آقا قول داد کمک کنه و از من خواست منتظر تماسش باشم.

یه ماهی رو که تو رشت موندگار شدم ، خونه علی بودم ، چون مادرش نمیداشت برم هتل ، منم تو این مدت جواری دلبسته حرفهای این پیرزن شده بودم که خودم دل نمیکندم برم . وقتی شناسنامه اش رو دیدم از تعجب چشم چهار تا شد ، اون از مادر من خیلی کوچکتتر بود ولی صورتش خیلی شکسته شده بود ، مادر علی از من ۲۰سال بزرگتر بود ولی راحت ۷۰ سال رو نشون می داد ، خیلی دلم می خواست علت نابینایی و پیر شدنش رو بدونم ، ولی از اونجایی که علی تازه فوت شده بود و قلبش هم حال و روز درست و حسابی نداشت ، نمی خواستم با گفتن درد و رنجاش، باعث آزار روحیش بشم .

اون روز هم مثل هر روز اومد کارهای خونه رو انجام داد ، غذا درست کرد و خلاصه مثل یه دختر واقعی مواظب مادر علی بود. احساس بی مصرفی می کردم ، بلند شدم به حیاط رفتم تا باغچه کوچک حیاط رو آب بدم . آب رو تا ته با فشار باز کردم و فکرم رفت پیش حاج آقا رضایی که چیکار می کنه الان یک ماه بود که گفته بودم بهش ، ولی خبری ازش نبود . اون می دونست کار مادر علی فوریه ، تو عوالم خودم بودم که شوکا گفت: خبری نشد آقای سوادى ؟ مثل چی از جام جهیدم و شلنگ بدست برگشتم طرفش که ای دل غافل همه سرو صورت دختر بینوا رو آب پاشی کردم .اون دوید یه طرف . از هولم به جای اینکه سر شلینگ رو بگیرم اونور ، دوباره گرفتم طرفش و حسابی از خجالت لباساش در اومدم بلاخره خودم رو پیدا کردم و شیر رو بستم ولی دیر شده بود ، قیافه معصوم شوکا وقتی از سر و صورتش آب می چکید خیلی با مزه شده بود . معذرت خواستم . فکر کردم الانه که سرم داد بکشه ، ولی اون در کمال آرامش گفت : اشکالی نداره من نباید یک دفعه صداتون می کردم و برگشت طرف

ساختمان تا چادرش رو برداره و بره خونشون لباساش کامل خیس شده و بدفرم شده بودد ناخودآگاه تا برگرده طرفم نگاهش می کردم . بامزه شده بود ، برای اینکه خجالت نکشه سریع چشمم رو به زمین دوختم شوکا آروم داشت به طرف در می رفت ، که پاش از پله جلوی در سر خورد و محکم خورد زمین .

سریع رفتم بالای سرش ، از پیشونیش داشت خون می اومد ، بدن کوچیکش رو با یه حرکت از رو زمین کندم و بردم داخل خونه . مادر علی خواب بود ، شوکا رور بردم تو اتاقی که به من داده بودن و روی تخت گذاشتمش ، تا بذارمش زمین چند بار گفت: خودم می تونم برم ، چیزی نشده ، لطفا بذارینم زمین. اما من گوش نمی کردم.

رفتم تو آشپزخونه و جعبه کمکه‌های اولیه رو آوردم ، تا زخمش رو بشورم. اومدم دیدم نشسته رو زمین. عصابی شدم گفتم : چرا از تخت اومدی پایین؟ گفت: لباسم خیس بود، کل تخت خیس شد.

گفتم : خیس شد که شد و یه ضرب بلندش کردم و گذاشتمش تو تخت گفتم : من می رم بیرون سرما می خوری، لباسهاتو در بیار . با تعجب نگاهم کرد و گفت : در بیارم چی ببوشم ، بذارین برم خونه ، خودم زخممو پانسمان می کنم ، لباسام رو هم عوض می کنم . ممنون از لطفتون.

گفتم : همه رو در نیار که ، مانتوت بیشتر خیس شده ، اونو در بیار چادر بنداز سرت ، بیام زخمت رو ببندم ، بد جوری باز شده ، خدا کنه بخیه نخواد .

چند دقیقه بعد در زدم و رفتم تو اتاق ، چادر مادر علی رو به سر کرده بود و نشسته بود یه گوشه از تخت . جعبه کمکه‌های اولیه رو بردم نزدیک تخت و شروع کردم به تمیز کردن زخمش . از خجالت چشماشو بسته بود و چادرش رو محکم گرفته بود .

شستشو که تموم شد کمی بتادین زدم به زخمش که سوخت و آخش در اومد ، توی چشمهای زیباش نگاه کردم و گفتم: چیزی نیست زخم شمشیر که نخوردی استاد ، مقاومت کن . عصبانی شد و گفت: هر چی بتادین تو ظرف بود خالی کردین رو زخم و می گین جیک نزنم؟

خندیدم و گفتم : چه عجب ، ما عصبانیت استاد رو هم دیدم . بعد گفتم : کار من تموم شد ، برو لباساتو در بیار همه جونت خیس شده و این چادر هم حسابی خیس شده و چسبیده به تنت .

با حرف من صورتش گر گرفت و خجالت زده سرش رو انداخت پایین ، بلند شد و آروم خداحافظی کرد و رفت . با خودم فکر می کردم چقدر شرم این دختر و چشمهای جذابش خواستنیه که صدای تلفن منو از اون حالت درآورد و سریع رفتم تلفن رو برداشتم . حاج آقا بود کارها رو ردیف کرده بود ، فقط مونده بود من برم مدارک رو بگیرمش. کلی تشکر کردم و اون گفت از امانت علی خوب مراقبت کن . حاج خانم برای پسر من علی خیلی عزیز بود چشم بلندی گفتم و گوشه‌ی رو گذاشتم.....

نگاهم به چشمهای گریبان شوکا افتاد ، احساس کردم چیزی تو دلم فرور ریخت ، حس کردم دیگه این چشمهای زیبا رو نمی بینم و از این احساس یه وحشت تو دلم افتاد . نمی دونم چرا ولی دوست داشتم باز ببینمش و چشم بدوزم به اون گوی سیاه .

شوکا کلی به من سفارش مادر رو کرد در آخرین لحظه نگاه مهربانش رو تو صورتتم پاشید و با اون دو گوی سیاه که از پشت سایبان نمناک نفسم رو به بند کشیده بود آروم و از رو شرم گفت مواظب خودتون باشین و زیر لب اسمم رو تکرار کرد . احساس کردم الانه که قلبم از کار بیفته . پسر چشم و گوش بسته ای نبودم و با ثروت بی حد مادرم ، جوانی زیاد کرده بودم ، ولی نگاه شوکا رنگ دیگه ای داشت . مثل میت فقط بهش نگاه کردم و دست آخر با بدبختی گفتم : شوکا بهم زنگ بزن نذار تو غربت ، غریبی و بی کسی بی توانم بکنه . - صورت گلگون و شرمگینش بوی نجابت می داد . با تبسمی که لبهای زیبا و محبوب گفت : س بی کسان خداست و لحظه ای انگار خواست چیزی بگه ولی منصرف شد و گفت به امید دیدار .

نمی دونم اسم این احساس جدید و خیلی خاص رو چی بذارم ولی اونقدر شیرینه که می خوام هر ثانیه بهش فکر کنم . هواپیمایی که من و مادر رو به لبنان می برد ، هواپیمای صلیب سرخ بود که با زحمتهای حاج آقا برای بردن ما هماهنگ شده بود . بعد از رسیدن به فرودگاه بیروت شیخ محمد نامی برای بردن ما به فرودگاه اومد ، که از قبل هماهنگ شده بود . اون قرار بود ما رو ببره خونشون و بعد از آماده کردن مدارک به عنوان یه تاجیک به تلاوویو بریم از نظر حاج رضایی دونستن ایرانی بودن من ، ممکن بود خطر آفرین باشه بخصوص که من افسر نیروی هوایی هم بودم . یک هفته در منزل شیخ محمد بودیم . انصافاً مرد با شعور و خوبی بود و با توجه به موقعیت مادر ، تلاش کرد کارها در کمترین زمان ممکن انجام بشه . توی این یک هفته ، یک بار به شوکا زنگ زدم . آدرس و تلفن شیخ محمد رو دادم چون قرار بود من فقط از طریق اون با ایران تماس بگیرم و ازش خواستم برای تماس با من فقط با اینجا تماس بگیره .

بلاخره مادر رو بستری کردیم به گفته دکترهای اونجا ، حدود ۱۰ روز باید روی مادر آزمایش انجام بشه در صورت مثبت بودن جواب می تونن عمل کنن . از وقتی که از خونه شیخ محمد تو بیروت به تلاوویو اومده بودیم . از شوکا بی خبر بودم ولی نمی خواستم ریسک کنم و زنگ بزدم . اما حالم خیلی گرفته بود . دلم برای صدای آروم و آرامبخشش تنگ شده بود ، حس می کردم این دلتنگی از روی عادت نیست یه چیز دیگه ست . نشسته بودم توی راهروی بیمارستان و چشمم بسته بود . با احساس عبور سایه ای از کنارم چشمم رو باز کردم . دیدم دو تا افسر اسرائیلی در حالی که آروم حرف می زدن از کنارم رد شدن و جلوی ایستگاه پرستاری پشت به من ایستادن یکی از اونا به انگلیسی به اون یکی گفت : اگه سرنخی از اون عملیات تو ایران بدست بیاریم ، می تونیم با نیروی کمتر و تجهیزات ناچیز اراضی دوباره متصرف شده رو پس بگیریم . اون یکی در حالی که تو فکر بود گفت : از نیروی نفوذی چه خبر؟ گوشام رو تیز کردم و چشمامو بستم . افسر بلند قد تر در حالی که داشت به بی انطباطی بیمارستان فحش می داد گفت : فعلا خبری ازش نداریم ظاهراً برای اینکه لو نره محتاطتر عمل می

کنه. بعد با خنده کریه‌ی گفت: ایران دخترای زیبا زیاد داره، خوش به حالش، کاش منو نفوذی می‌کردن. از حرفش چندشم شد، کثافت رذل، دوست داشتم خرخره اش رو می‌جویدم. افسر قد بلند ادامه داد اون دو تا ایرانی که قراره برای آموزش شنود گذاری بیان در چه حالن؟ که دومی جواب داد تا ۹۰ روز دیگه اینجان. و بعد عصبانی و با صدای بلند پرستار رو صدا کرد. پرستار بدو بدو خودش رو رسوند و با رنگ پریده عذر خواست. اونا هم حسابی بهش فحش دادن و ازش شماره اتاق سربازی رو که از عراق اومده بود رو پرسین و رفتن به طرف اتاق اون. تا حدود ۱۰ دقیقه همینطور اونجا موندم تا مطمئن بشم رفتن بعد بلند شدم و به اتاق مادر رفتم. خوابیده بود.

از بیمارستان اومدم بیرون و یکراست رفتم خونه ام هاجر، که رابط من و شیخ محمد بود. ازش خواستم سریع امکان یه تماس مطمئن و سریع رو با حاج رضایی برام فراهم کنه قرار شد ام هاجر خبرش رو بهم بده. فردا صبح ساعت ۵ تماس من و حاج رضایی برقرار شد و شنیده هام رو منتقل کردم. تشکر کرد و از عمل مادر پرسید که گفتم فرداست و تماس رو قطع کردم. امیدوار بودم با این خبر هر چند مختصر جلوی شهادت خیلی از بچه‌ها گرفته بشه.

پشت در اتاق عمل قدم می‌زدم دل توی دلم نبود. فقط به خدا التماس می‌کردم، پیش علی شرمنده نشم. پاهام توان نداشت همینطور جلوی در کنار دیوار ولو شده رو زمین داشتم به همه اتفاقای بد زندگیم فکر می‌کردم. تو احوالی بودم که اصلاً اتفاقات خوب یادم نمی‌اومد شاید هم اصلاً وجود نداشت.

یادم می‌یاد وقتی ۱۲ ساله بودم مادرم سخت مریض شد اصلاً معلوم نبود چه مرضی گرفته به دکترای زیادی مراجعه کردن ولی همه می‌گفتن جسمی نیست. یهو غش می‌کرد، رنگش زرد شده بود و توی چشمش یه غم به اندازه همه دنیا خونه کرده بود. بابا هم خیلی پایی شد بغمه دردش چیه، ولی هیچ چی نمی‌گفت. تا اینکه یه روز من و بابا و دایه جان رو صدا کرد تو اتاقش. انگار فهمیده بود رفتنیه. یادم می‌یاد بابا و دایه جان گریه می‌کردن و من فقط می‌خواستم ببینمش. می‌ترسیدم چشمم رو ببندم، دیگه نبینمش ماما با صدای گرفته از گریه رو کرد به بابا و گفت: خیلی دلت می‌خواد بدونی من چم شده نه؟ بهت می‌گم، ولی از حالا می‌گم حلالتم نمی‌کنم. بابا متعجب نگاهش می‌کرد که ادامه داد من راجع به تو و سوری همسر دومت، همه چی رو می‌دونم. تو منو شکستی. تو نابودم کردی. من ازت نمی‌گذرم. بابا بریده بریده گفت: تو، تو داری اشتباه می‌کنی. موضوع اونجوری نیست. ماما خنده دیوانه واری کرد و گفت راستی؟

من و دایه جان مثل دو تا میت نشسته بودیم که ماما گفت: من داغ این ثروت رو به دل تو و اون هرزه هرجایی می‌زارم. همه داراییم مال پسرمه. تو هر چی داری از صدقه سر من و بابام داری و حالا اینطوری کمر فخرالملوک رو شکستی، کسی که همه اسمش رو با احترام میارن و حالا من، فخرالملوک صولت دارم به روزگار بدبختی تو می‌خندم. همه چیز دست و کیلمه و قانونی و اما تو راتین عزیزم، از این دو تا موجود پست دوری کن! همه کارهای قانونی اموالت رو به وکیلیم سپردم تا قبل از ۱۸ سالگی ات هیچ کس نمی‌تونه حتی یه نگاه چپ به اموالت بندازه. مادر اینا رو گفت و در حالتی که حلقه اشک توی چشمهای میشی زیباش می‌درخشید به خواب ابدی رفت.

با باز شدن در ، یه آن به خودم اومدم داشتم مثل بچه ها گریه می کردم .دکتر با دیدنم تو اون وضعیت لبخندی زد و گفت پسر جان بچه شدی ؟ مرد که گریه نمی کنه؟ عمل خوب بود ، مادرت حالش از تو بهتره و قهقهه ای زد و دور شد . هنوز باورم نمی شد . مثل منگها وایسادم و دور شدنش رو نگاه کردم . در اتاق دوباره باز شد و مادر رو در حالی که چشمهایش بسته بود ، آوردن بیرون ، تا به بخشش مراقبتهای ویژه ببرن . از خوشحالی تو پوست خودم نمی گنجیدم.

مادر بعد از یک روز بیهوشی ، بیدار شد و لبخند زد . وضعیت عمومیش خوب بود و دکتر گفت اگه همینطور باقی بمونه دو هفته دیگه می تونه سوار هواپیما بشه .

سریع خودم رو به خونه ام هاجر رسوندم تا این خبر رو به شیخ محمد بده و ازش خواستم به شیخ محمد بگه با شوکا تماس بگیره و جریان رو بگه . دلم برای آرامش صداس تنگ شده بود . خوشحال بودم که بعد از دو هفته می بینمش . خیلی سرخوش بودم . داشتم برمینگشتم بیمارستان که دیدم امر هاجر نفس زنان داره از پشت سر منو صدا می زنه . اون گفت که باید با شیخ محمد حرف بزنم .

شیخ محمد ترتیب صحبت منو با حاج رضایی داد و حاج آقا منو مامور کرد برای انجام یه ماموریت ویژه که مربوط به همون اخباری بود که خودم داده بودم ، اونجا بمونم . هم خوشحال بودم که می تونم برای کشورم کاری بکنم و هم ناراحت بودم که به این زودی به ایران بر نمی گردم . پرسیدم حاجی تکلیف مادر علی چی می شه اون گفت: بسپارش به ام هاجر اون خودش مراقب همه چی هست . اگه خدا بخواد و ماموریت به خوبی تموم بشه دستش رو می گیری و میاری ایران . حاج رضایی آدرس یه رابط تو اورشلیم رو به من داد و گفت : سرگرد! وقتی مادر علی رو به ام هاجر سپردی دیگه اونجا نرو . به این آدرسی که می گم برو و سراغ شمعون رو بگیر اون خودش می گه چیکار کنی

آخه پسر من یه پیرزن کور و مریض تو این مملکت غریب که زبون مردمش رو هم نمی فهمم ، چیکار کنم ؟ حالانمی شه منو بفرستی برم بعد به کارت برسی؟

در حالی که دلم از حرفهای مادر علی گرفته بود و حق رو کاملاً به اون می دادم با صدای خیلی آروم گفتم : مادر! جون خیلی از علی ها به این کار من بنده . اگه من به موقع کارم رو نتونم تموم کنم ، چشم خیلی از مادرا گریون می شه . به خاطر روح بزرگ علی تحمل کن . ام هاجر هم زن خوب و با خداییه من بر می گردم و شمار ور به سلامت میبرم رشت .برام دعا کن مادر ، دعا کن.

بعد رسیدن به آدرسی که حاجی داده بود طبق گفته ایشون ، سراغ شمعون رو گرفتم و اسم رمزم رو که پرنده بو گفتم . مرد قوی هیکلی که جلوی در بود کنار رفت و اجازه داد وارد بشم . از چند تا دالان گذشتیم تا رسیدیم به یه پله که خیلی پایین می رفت . برگشتم و مرد رو نگاه کردم که به عربی گفت : برو پایین . منم اطاعت کردم . وارد اتاق کوچیکی شدم که یه مرد اونجا نشسته بود . اومد به طرف من و خوب براندازم کرد . منم قرص و محکم

نگاهش می کردم . مردی با قد متوسط ، صورت سبزه و چشمهایی سبز رنگ و گیرا . چهره ترسناکی داشت به فارسی روان گفت : خوش اومدی جوان و تعارفم کرد بنشینم . با سره مرد هیكلی اشاره کرد که خارج بشه و رو به من کرد و گفت : ما وقت زیادی نداریم تا جایی که من می دونم تو چیزی از ماموریتی که قرار انجام بدی نمی دونی ، اینطور نیست؟ با سر جواب دادم و اون ادامه داد ، اطلاعاتی رو که به فرمانده خودت دادی ، ما جسته و گریخته ، قبلا داشتیم . ولی زمان دقیق اومدن اون جاسوسها رو نمی دونستیم . ما قراره اجازه بدیم اونا بیان و آموزش لازم رو ببینن ، بعد در زمان خروجشون ، ما تو رو با خلبان اصلی هواپیما عوض می کنیم و تو اونا رو می بری جایی که ما می خواهیم . بعد از اون کار تو تموم می شه . بقیه اش با ما .

گفتم همیشه چند تا سوال بپرسم ؟

گفت : البته

گفتم : شما ایرانی هستی؟ کار شما چیه ؟ اونا رو بعداً کجا می برین؟

خندید و گفت : نشد جوون چند چند تا ؟ در ضمن تو فقط از وظایف خودت می تونی بپرسی . برای خودت بهتره هر چی کمتر بدونی بهتره . حالا هم برو بالا . رشید بهت لباس می ده . لباساتو عوض کن تا باهم بریم پیش شفیقه .

با تعجب پرسیدم شفیقه؟

گفت : بله اونجا جریان رو توضیح می دم . حالا بلند شو !

کت و شلوار مرتبی پوشیدم . شمعون هم همینطور . سوار ماشین شدیم و به طرف خارج شهر حرکت کردیم . ماشین جلوی در آهنی یه عمارت بزرگ نگه داشت . نگهبان اومد پشت در و با دیدن شمعون سلام کرد و سریع درو باز کرد . با ماشین وارد محوطه عمارت شدیم . شمعون جلوی عمارت نگه داشت و پیاده شدیم . با کنجکاوی به اطراف نگاه می کردم . باهم وارد ساختمان شدیم . صدای زنی در سرسرا پیچید که به عربی از شمعون خواست پیش اون بره . من زیاد عربی رو نمی فهمیدم . چند تا لغت رو هم تو همین جنگ یاد گرفته بودم ، ولی به انگلیسی مسلط بودم . ترجیح می دادم انگلیسی حرف بزنین تا من هم بفهمم . وارد اتاق شدیم خدایا چقدر مجلل و زیبا بود . همه جا آینه کاری و بسیار زیبا بود . محو زیبایی اتاق بودم که صدای ظریف و پر عشو زنی منو به خودم آورد . وقتی به طرفش برگشتم ، نفسم به شماره افتاد . زیبایی صاحب خانه ماورای خود خانه بود . زنی با چشمهایی روشن ، صورتی سفید ، لبهایی سرخ ، اندامی کشیده و موزون که در تو اون لباس مخمل بلند ، مثل آهویی می خرامید و آبشار طلایی موهاش با هر قدمش ، عشو گری می کرد . شمعون آروم به پشتم زد و گفت : جوان رنگ به رو نداری و خنده بلندی سر داد . شفیقه هم با او خندید و زیبایییش دوچندان شد . شفیقه آرام به سمت من آمد و با فارسی دست و پاشکسته ای گفت : تو مرد پروازی نه؟

با صدای خفه ای گفتم بله من خلبانم . پشتش را به من کرد و گفت بیا تا راه پرواز رو یاد بگیری و خودش روی اولین مبل نشست . من و شمعون هم روبروی اون قرار گرفتیم ، که شفیقه مستخدم را صدا کرد و سفارش قهوه داد و رو به من کرد و گفت : چون وقت کمه بهتره سریع وارد بازی بشیم و گفت تو انگلیسی بلدی نه؟ گفتم : من مسلطم . نفس راحتی کشید به انگلیسی ادامه داد ، حالا بهتر شد چون فارسی حرف زدن انرژی زیادی از من می گیره . هنوز عادت نکردم و ادامه داد من شفیقه سعد هستم ، دختری دورگه از مادری انگلیسی و پدری لبنانی . همه عمرم به جز این پنج سال آخر رو انگلستان بودم . برای تفریح به زادگاه پدرم برگشتم و اونجا با محمد آشنا شدم . پسری زیبا و جذاب مهربان ، من هر چقدر تلاش می کردم به اون نزدیک بشم اون بیشتر فرار می کرد . تا بلاخره گفتم : که اون یه مجاهده و نمی تونه به من دل ببندد چون ممکنه هر لحظه کشته بشه . من که هر روز بیشتر عاشقش می شدم قبول نکردم و ازش خواستم با من ازدواج کنه اون به هیچ وجه قبول نمی کرد . اما قدرت عشق من قوی تر بود و بلاخره محمد مال من شد هر روز عشق ما بیشتر می شد و من بیشتر با اخلاق و سلوک اون آشنا می شدم ، اما این موضوع زیاد طول نکشید . چون طبق پیش بینی اون ، موزدوران موساد کشتنش . وقتی به اینجای صحبتش رسید ، بغض کرد و چشمهای فریبنده اش رو پرده ای ابریشم در بر گرفت . اشکش رو پاک کرد و ادامه داد از روز مرگ محمد من تبدیل به آدم مرده شده بودم و دائما گریه می کردم ، تا اینکه شمعون دوست محمد پیش من اومد و از من خواست به خاطر گرفتن انتقام خون محمد باهاشون همکاری کنم . منم قبول کردم . حالا حدود یک ساله که با نظامی های کله گنده اسرائیلی دوستی می کنم و خدا رو شکر ابزار مناسب رو هم دارم و خبرها رو به مقاومت می رسونم . اینا رو گفتم که بدونی انگیزه ما فقط نظامی نیست اکثر ماها یه انگیزه های محکتری هم داریم .

شفیقه نفس رو با صدا بیرون داد و گفت : تو این عملیات برای ورود به پایگاه نظامی تو باید به عنوان برادر من وارد جریان بشی و همراه من باشی ، تا تو اون روز بخصوص ، بتونی خودت رو به هواپیما برسونی . بعد نگاه خریدارانه ای به من کرد گفت : خوبه چهره ات زیاد شرقی نیست . رنگ چشمت هم روشنه ، امیدوارم این بار هم موفق بشیم . برای اینکه بتونیم همه حرکات حرفا و گذشته مون رو یکی کنیم تا روز عملیات تو پیش من می مونی . شمعون دیگه اینجا نمی یاد . فقط باهاش تماس تلفنی خواهیم داشت . حالا اگه سوالی نداری دنبال من بیا تا اتاقت رو بهت نشون بدم . به دنبال اون بلند شدم و همزمان از شمعون خداحافظی کردم و راه افتادم .

خونه خیلی زیبایی بود . شفیقه منو به طبقه دوم برد و در دومین اتاق رو باز کرد . اتاق نسبتا بزرگی بود با پرده های مخمل قرمز ، پنجره های بلند و دیوار های سنگی مثل خونه های قدیمی کشور چک ، ساخته شده بود . شفیقه وارد اتاق شد و به طرف در کوچکی که سمت چپ اتاق بود رفت و اونو باز کرد و گفت این سرویس بهداشتی اتاقته که با اتاق من مشترکه . متوجه تعجب من شد و با خنده گفت : نگفتم که با هم استفاده کنیم . می تونیم نوبتی استفاده کنیم و به طرف کمد رفت بازش کرد و گفت خوب مرد پرواز این هم لباسات . حالا می تونی استراحت کنی برای شام صدات می کنم و از در خارج شد.

لباسهام رو در آورم لباس راحتی پوشیدم وضو گرفتم و نمازم رو خوندم و بعد خوابیدم . واقعا بهش خیلی نیاز داشتم.

با صدای ضربه هایی که به در اتاق می خورد ، بیدار شدم . اول گیج بودم ، ولی کم کم موقعیتم رو شناختم . با صدای بلندی گفتم : بله ؟ صدای زنونه ای به عربی گفت : وقت شامه . باشه ای گفتم و بلند شدم. حسابی گرسنه ام بود . آماده شدم و به طبقه پایین رفتم . شیفه پشت میز نشسته بود. لبخندی زد و گفت: خوب خوابیدین ؟ گفتم : عالی بود. ممنون . این چند وقته اصلا خوابم خوب نبوده . الان حالم خیلی بهتره .

با صدای ظریف و عشوه گرش گفت : خوشحالم به برادرم خوش گذشته و اضافه کرد می دونم مسلمانی و معذب خواهی بود ، منو در مهمانی و مجالس همراهی کنی . بنابراین عمار باغبونمون رو صدا می کنم تا مارو محرم کنه . لقمه پرید تو گلو و داشتم خفه می شدم که با اشاره شفیقه مستخدم برام آب ریخت لقمه رو که فرو دادم ، نگاهم به نگاه شیطون شفیقه افتاد در حالی با طمانینه غذا می خورد گفت : یعنی تحمل من اینقدر سخته ؟ میل خودته من بخاطر خودت گفتم.

سریع گفتم نه سوء تفاهم نشه کمی جا خوردم همین. و بعد تا آخر شام سکوت برقرار شد .

بعد از شام شفیقه از عمار خواست بین ما صیغه محرمیت بخونه . بعد از خوندن صیغه یه احساس جدید داشتم نمی توئم بگم عشق بود نه مطمئنم که نبود . یه چیزی مثل عطش خواستن . برای اینکه به درونم پی نبره به بهانه دیدن باغ و هضم غذا از تالار بیرون رفتم . توی حیاط روی تاب نشسته بودم و دوباره ذهنم رفت به گذشته . به زمانی که هنوز درد بی مادری تازه رو شونه های نحیف من نشسته بود . زمانی که سوری زن دوم بابا و همون قاتل مامان پا گذاشت به حریم مادرم . از همون روز اول ازش متنفر بودم و مدام آزارش می دادم اون هم برام کم نمی داشت . هر دو خوب همدیگه رو له می کردیم . اوایل بابا یه نیمچه دفاعی از من می کرد ولی بعدها اون هم تغییر کرد و دیگه محلم نمی داد . منم با دایه جان بودم تا اینکه سوری حامله شد و نه ماه بعد من صاحب یه خواهر شدم . با وجود اینکه از پدر و مادر این بچه بدم می اومد ، ولی خودش رو خیلی دوست داشتم . بعد از دنیا اومدن روناک ، من دیگه سوری و پدرم رو کمتر تو خونه می دیدم . دائم تو مهمونی و خوش گذرونی بودن . بابا با پول و پله ای که در تمام این سالها از مادر گرفته بود ، یه شرکت تجاری موفق داشت . بنابراین طعمه خوبی برای زن هوسرانی مثل سوری بود . صدای شفیقه منو از گذشته کشید به حال . دیدم کنارم نشسته در حالی که به جلو نگاه می کرد گفت : از اینکه از وطن دوری غمگینی ؟ در جوابش آهی کشیدم که گفت : می دونم خیلی سخته . منم همینطوریم . تصمیم دارم بعد از این عملیات یه چند وقت به انگلستان برگردم . دلم برای مادرم خیلی تنگ شده . می خوام کمی آرامش داشته باشم . راستی یادت باشه به هیچ عنوان از منزل خارج نشی . فردا مهمانی بزرگی تو خونه یکی از افسرهای عالی رتبه برگزار می شه . ما هم دعوتیم . جای خوبیه برای اینکه تو رو معرفی کنم . فردا من چند جا کار دارم ، ظهر بر می گردم . همه چیزی هایی که قراره با هم هماهنگ بشیم . از رشته تحصیلی تا علاق

شخصیم رو نوشتم و الان تو اتافته . تو هم برام بنوس تا هماهنگ باشیم. من الان خسته ام. می رم بخوابم. شب به خیر گفت و به راه افتاد. منم نیم ساعت بعد از اون رفتم تا بخوابم .

یک بار دیگه تو آینه به خودم نگاه کردم از خودم راضی بودم در کل مرد جذابی بودم و اینو از خیلی ها شنیده بودم . با ضربه ای که در خورد به طرف در برگشتم و بله گفتم . در باز شد ، شفیقه درست مثل یه پری دریایی وارد شد . زبانه قفل شده بود . آروم به طرفم اومد و شیطون خندید و گفت اگه اینجوری نگاهم کنی همه می فهمند ما خواهر و برادر نیستیم . با این حرفش از رفتارم شرمنده شدم و سرم رو پایین انداختم ، که یه آن ، دستش رو دور بازوم انداخت و گفت : بریم .

وصف حالم تو اون لحظه ناگفتنیه نمی دونم چه حسی بود خواستن و یا هر چی و لی دلم نمی خواست تموم بشه با گیجی راه افتادم .

وارد مجلس که شدیم ، همه نگاهها به طرف ما چرخید می دیدم که نگاههای آلوده و ناپاک افسران اسرائیلی چطور شفیقه را می بلعیدند من خیلی ناراحت بودم ولی باید ادای یک جنتمن انگلیسی رو در می آوردم که از نگاه دیگران به خواهرش ناراحت که نمی شه هیچ ، بلکه تحسین می کنه . شفیقه در حال معرفی من به دیگران بود ، که سینی مشروب رو آوردن . من قبلا مشروب خورده بودم . دوران دانشجویی بعد از امتحانات با بچه ها به کافه می رفتیم و حسابی مست می کردیم . اما بعد از آشنایی با علی لب نزده بودم . شفیقه که تردید منو دید ، برای برطرف کردن شک اونها گفت : آبراهام ! تو تکیلا می خوردی درسته؟ نکنه تو این مدت ذائقه ات عوض شده ؟ و با سر اشاره کرد که بردارم و هم زمان خندید که چند تا افسر کناریش هم با خنده همراهیش کردن . منم برای اینکه عقب نمونم ، جام رو یه نفس سر کشیدم و گفتم : نه عوض نشده . ولی اینها برای من کافی نیست باید بگردم و منبع اون رو پیدا کنم . شفیقه تعجب کرده بود ، ولی خوشحال بود که نقشم رو خوب ایفامی کنم . اون شب شفیقه بر خلاف همه ، خیلی کم مشروب خورد و حسابی حواسش جمع بود . ولی من خراب کردم . اون منو به زحمت به خونه رسوند و با کمک مستخدم انداخت رو تخت و گویا خودش رفت ، تا دوش بگیره صدای آب از حمام بین دو اتاق می اومد و من مست و خراب و سرتا پا از حسی کثیف بودم ولی توان حرکت نداشتم تا اینکه چشمهام سنگین شد و خوابیدم . تو عالم خواب حرکت دستی را روی بدنم احساس کردم . آروم چشمهامو باز کردم . شفیقه بود که لباسهامو عوض می کرد . چون از وقتی اومده بودم ، همونجوری با کت و شلوار رو تخت ولو بودم . مستی شراب کمی از سرم پریده بود . ولی نه اونقدر که بفم چیکار می کنم . نگاهش می کردم که متوجه سنگینی نگاهم شد و برگشت به طرفم . حس کردم ، کمی ترسید ، ولی خودش رو نباخت و آهسته گفت : گفتم با این لباسا راحت نیستی ، بیام درش بیارم تا بخوابی . تو نباید اینقدر زیاده روی می کردی ! قرار بود نقش بازی کنیم نه اینکه تو نقشمون گم بشیم . اون حرف می زد و من نگاهم فقط به صورتش بود ، اون یه زن با هوش بود و زود متوجه شد . تا خواست بلند بشه سریع جهیدم بازوشو گرفتم . اول کمی تقلا کرد ولی بعد منو همراهی کرد . انگار اون هم بدش نمی اومد . انگار یه جورایی مجوز داده بود بوی خوب شامپو مثل کاتالیزور بود . حس می کردم

اونم بی میل نیست که یکدفعه مثل فنر جهیدو گفت: نه نه محمد منو مبینه و حوله رو به تنش پیچید و به طرف اتاق خودش دوید. یک آن به خودم اومدم، سریع بلند شدم و جلوی راهش رو سد کردم. بازوهاشو گرفتم و کشیدمش بغلم، گریه کرد و گفت: محمد اونو می بینه و من نباید با اون همخوابگی کنم. اگه شرایط عادی بود، همون لحظه ولش می کردم. ولی من مدهوش اون نوشیدنی زهرماری بودم و حالا با دیدن شفیه حالم داشت بد می شد.. بدون توجه به خواهش اون، دوباره به طرفش رفتم. حالا نیروی نفس اون هم بهش غالب شده بود، چون بی حرکت چشماشو بست و به من اجازه داد....

با تابش نور خورشید به چشمام، بیدار شدم. شفیه رفته بود. یاد دیشب افتادم. هم احساس لذت می کردم و هم شرم. بلند شدم دوش گرفتم و رفتم پایین. تعجب کردم اون پایین نبود. از مستخدم سراغش رو گرفتم که گفت صبح زود از خونه رفت بیرون. چون اجازه خارج شدن نداشتم، برای قدم زدن به باغ رفتم. یاد شوکا افتادم. دلم تیر کشید، اگه من عاشق اون چشم های سیاه شده بودم، پس کار دیشبم یه خیانت بود. از این احساس خیلی چندشم شد. از خودم بدم اومد که اینقدر ضعیف النفسم. صدای سلام آرام شفیه، منو به خودم آورد.

سرم بلند کردم و تو چشمای رنگیش خیره شدم و گفتم من یک دنیا شرمنده ام منو ببخش. مطمئن باش تا وقتی اینجام دیگه تکرار نمی شه و سرمو انداختم پایین.

کنارم نشست گفت: تو مست بودی و حالت عادی نداشتی، من نباید به اتاقت می اومدم. اگه گناه من بیشتر از تو نباشه، کمتر نیست. من از زمان مرگ محمد هیچ رابطه ای نداشتم. شاید یه جور نیاز منو وادار کرد مقاومت نکنم. اما منم امیدوارم تکرار نشه. چون یه همچین ارتباطی وابستگی میاره و ماهیت کار ما با این کلمه مخالفه.

روزها همینطور بی هدف می گذشت و منو شفیه سعی می کردیم کمتر همدیگه رو ببینیم یه جوری از تکرار ماجرا می ترسیدیم. شفیه هم پوشیده تر لباس می پوشید تا کمتر باعث ظغیان من بشه. بعد از اون مهمانی چند مهمانی معرفی دیگه هم رفتیم که اهمیت کمتری داشت. ولی باید می رفتیم که دورو بری های شفیه به حضور برادرش عادت کنند، تا روز عملیات، برای حضور من درجشن مخصوص، مشکلی وجود نداشته باشه. زمان به سرعت گذشت، تا اینکه زمان عملیات رسید. شفیه اومد تو اتاق من و گفت آماده ای؟ نترسیدی که؟ و ملیح خندید. لبخند زدم و گفتم: من مامورتهای خطرناک زیاد داشتم، مثل اینکه یادت رفته من خلبان جنگنده هستم. من یه نظامی ام وبرام ترس معنی نداره. اون گفت: پس بریم مرد پرواز.

وقتی زمانش رسید، با نگاهم از شفیه خداحافظی کردم و وارد راهروی منتهی به محوطه پایگاه شدم. غیر از من دو نفر نفوذی خودی هم قرار بود که را س ساعت مقرر خودشون رو به آشیانه برسوند و همراه من سوار هواپیما بشن. به محل قرار رسیدم از دور دیدمشون که با احتیاط نزدیک می شن. اسم شب رو پرسیدم و بعد از جواب سریع به طرف آشیانه شماره ۳ حرکت کردیم. محوطه دائما در حال کنترل با چراغ بود و ما باید طبق زمانبندی پنج دقیقه قبل از پرواز خودمون رو به هواپیما می رسوندیم. هر سه مسلح بودیم و هر کسی رو که سر می رسید رو با اسلحه مجهز به صدا خفه کن، خاموش می کردیم. ولی هر چه تعداد کشته ها بیشتر می شد، ریسک بالا می

رفت. بلاخره به آشیانه رسیدیم و برخلاف تصور ما، به جای چهار مامور ده مامور مسئول امنیت هواپیما بودن. به لحظه عرق سردی رو پیشونیم نشست. هواپیما آماده حرکت بود و سوختگیری تموم شده بود، که راشد یکی مجاهد ها گفت: ازاون طرف، به پشت هواپیما برین! زود باشین! من از این ور تیرا ندازی می کنم و حواسشون رو پرت می کنم. زمان برای فکر کردن به میزان موفقیت فکرش وجود نداشت. اون داشت رسماً خودکشی می کرد، تا عملیات به اتمام برسه. من وبشیر سریع حرکت کردیم. درگیری شروع شد و همه به طرف راشد شلیک می کردن با پرت شدن حواس نگهبان نزدیک پله، بشیر اون رو از پا در آورد و سریع با هم وارد هواپیما شدیم بشیر اسلحه رو به طرف اون دو تا جاسوس و مرد همراهشون گرفت و من به کابین خلبان رفتم و اسلحه رو شقیقه خلبان گذاشتم و ازش خواستم کابین رو ترک کنه. خلبان بلند شد در حالی که دستاش رو سرش بود از کابین بیرون رفت. بشیر خلبان و مرد نگهبان رو از هواپیما بیرون کرد و من در رو بستم اما همون موقع به بازوی بشیر تیر اصابت کرد. اما در بسته شد و من سریع حرکت کردم داشتن به طرف هواپیما تیر اندازی می کردن. سرعت هواپیما رو زیاد کردم و از آشیانه خارج شدم. از حال و روز بشیر خبر نداشتم. همه تلاشم رو می کردم که از اونجا خارج بشم. اعلام وضعیت قرمز کرده بودن با تانک جلوی باند رو بستن. با حداکثر سرعت به طرف تانکها حرکت می کردم. درست در لحظه برخورد، با وجود اینکه هنوز هواپیما آماده نبود، یا علی گفتم و هواپیما رو به طرف بالا کشیدم. به طرف هواپیما تیر اندازی می کردن. همه ضد هوایی های پایگاه به کار افتاده بود، ولی همونطور که تا خدا نخواه یه برگ هم از درخت پایین نمی افته، اگه خدا نخواه، هیچ کدوم از اون گلوله ها به هدف برخورد نمی کنه. حالا اوج گرفته بودیم و از منطقه خارج شده بودیم. جایی که قرار بود فرود بیایم نزدیک بیروت بود، یه فرودگاه متروکه. موقع فرود هوا گرگ و میش شده بود. آروم و بدون مشکل تو محل مورد نظر فرود اومدیم. حال بشیر زیاد خوب نبود. خون زیادی ازش رفته بود اما به هر حال کارش رو خیلی خوب انجام داده بود. خسته بودم از شمعون حال شقیقه و راشد رو پرسیدم.

غمگین جواب داد راشد که همونجا شهید شد. اما شقیقه مجبور شد قرص سیانوری که همراهش بود رو بخوره و سرش رو انداخت پایین.

دنیا دور سرم چرخید بریده بریده پرسیدم چرا؟ چرا نتونست فرار کنه؟ مگه اون آموزش دیده نبود؟

گفت: اونا شک کرده بودن برای همین تعداد مامورها بیشتر بود. اونا به تو و شقیقه مشکوک شدن. بعد از رفتن تو، شقیقه خیلی خوب تونست نبودنت رو کمرنگ کنه، اونا دیر به غیبت پی برده بودن. برای همین تو تونستی به هواپیما برسی وگرنه عملیات کلا لو رفته بود و قرار بود قبل از رسیدن تو به آشیانه، دستگیر بشی. اونا فکر همه چی رو کرده بودن. اما خدا با ما بود. این یه مبارزه است. جنگه، تو جنگ هم همیشه از این اتفاقات می افته. کسی که وارد بازی می شه باید آخرین قاعده رو هم خوب یاد بگیره. اونا سریع شقیقه رو دستگیر می کنن. اما پرواز تو حواسشون رو پرت می کنه. همون چند دقیقه کافی بود تا شقیقه قرص رو از تو انگشترش دربیاره و بخوره. اگه اون بدست مامورای موساد می افتاد، سرنوشت وحشتناکتری در انتظارش بود. تو چشمام نگاه کرد و

گفت: کارت خوب بود جوون ، تو نداشتی خون شفیقه و راشد و خیلی های دیگه بی نتیجه ریخته بشه . بعددر حالی که سعی داشت بغضش رو پشت چهره خشنش پنهان کنه ، به طرف ساختمان فرودگاه متروکه حرکت کرد.

-یاد لحظه لحظه های حضور شفیقه تو این دو ماه منو آتیش می زد . یا اون شب دیوانه ام می کرد. شفیقه خیلی برای مردن جوون بود ، خیلی . تصور جسد بی جانش پیش اون کثافتا دیوانه ام می کرد داد زدم خدا یا آخه چرا؟

توی هواپیما کنار مادر علی نشسته بودم . خیلی دلم نا آرام بود وهمش اضطراب داشتم . این چند روز آخر قبل از پرواز ، شیخ محمد مدام با شماره شوکا تماس می گرفت ، ولی کسی جواب نمی داد . خیلی نگران بودم . هنوز از شک مرگ شفیقه بیرون نیومده بودم و حالم بد جور گرفته بود . اینو مادر علی با وجود نابینا بودن هم متوجه شده بود . چند باری از من سوال کرد ، ولی وقتی دید جواب سر بالا می دم ،دیگه پا پی نشد . از تهران تا رشت رو باید با اتوبوس طی می کردیم . مادر علی بی نهایت خسته بود . اما بنده خدا جیکش هم در نمی اومد . خیلی زن مقاوم و صبوری بود . هر کی بود، با اون قلب تازه عمل کرده کلی غر می زد ، اما اون محجوب و ساکت تسبیح کهربایی اش رو تو دستش تکون می داد و آروم زیر لب ذکر می گفت .

دم در خونه که رسیدیم ، مادر رو بردم تو خونه و خودم سریع رفتم خونه شوکا . مادر هم خیلی نگرانش شده بود . هر چی در زدم کسی جواب نداد ، اگر شوکا هم بیرون می رفت حاج آقا حتما خونه بود . دیگه حسابی هول کرده بودم تو فکر این بودم که کجا سر بزنم که صدیقه خانم همسایه روبروی خونه مادر علی رو دیدم . اون رو روزی که قرار بود بریم اسرائیل ، شناختم که کلی قربون صدقه مادر می رفت و برای سلامتی اش دعا می کرد .اون هم تا منو دید فوری شناخت و پا تند کرد و سریع خودش رو رسوند به من و گفت : سلام پسرم کی برگشتین ؟ حاج خانم چطورن ؟ گفتیم: سلام از بنده است تازه رسیدم ایشون هم خوبن خدا رو شکر، دارن استراحت می کنند . از خانم محمدی چه خبر ؟چرا نیستن ؟این چند روزه هر چی تماس گرفتم جواب ندادن ؟

چشماش رنگ غم گرفت و اشکی شد و با گوشه چادرش اشکش رو پاک کرد و رو به من که واقعا قبض روح شده بودم گفت : دختر قشنگم از دست رفت . الهی من جای اون اونطوری می شدم و بعد های های گریه کرد.

با صدایی که بیشتر شبیه فریاد بود گفتم : واضح بگین ببینم چی شده ؟ چه اتفاقی براش افتاده ؟

در حالی که هنوز هق هق می کرد جواب داد: بعد از آخرین باری که از شما خبر گرفت ، دیگه نتونست باهاتون تماس بگیره .دائم نگران شما و فاطمه خانم بود . اصلا حواسش سر جاش نبود و هی همه چی یادش می رفت ، کلید خونه ، کیف و خلاصه همه چی . یه روز که از دانشگاه برمی گرده خونه و می خواد گوشت بار بذاره تو زودپز ، یادش می ره اونو کنترل کنه و خلاصه زودپز آبش می یاد بیرون و مثل موشک میخوره به اینور و اونور شوکا هم از سرو صدا می یاد تو آشپزخونه یکدفعه زود پز می خوره به کابینت ظرفا و کل کابینت می افته رو شوکا . زودپز هم وقت بخارش تموم می شه می افته یه گوشه .حاج آقا واسه نماز رفته بوده مسجد و کسی خونه نبود . خلاصه حاج آقا می یاد می بینه چی شده همسایه ها رو صدا می کنه و دختر بیچاره رو خونین و مالین می یارن بیرون و می برن بیمارستان . چند روز اونجا بود ، زخماش هم خوب شد ولی ولی..

داد زدم ولی چی؟

گفت: فراموشی گرفته، هیچ کس رو، حتی پدر خودشو هم نمی شناسه

گفتم: الان کجان؟

گفت: یه هفته نمی شه اسباب کشی کردن تهران.

گفتم: اسباب کشی؟ به این سرعت؟

گفت: اسباب کشی که نه، چند تا خرت و پرت برداشتن و رفتن تهران.

گفتم: حالا چرا تهران؟

صدیقه خانم که صدایش حسابی گرفته بود و مردونه شد بود گفت: دکترا گفتن اونجا برای بهبودش بهتره. در ضمن حاج آقا خودش هم کلیه اش مریض بود. دختر بینوا سه ماه یه بار می بردش تهران. اونجا برای درمان هر دوشون بهتره.

مونده بودم این خبر رو چه جوری به مادر بدم. خونه دلم پر غم بود. سینه ام سنگین بود، حس می کردم نمی دارن نفس بکشم. حس می کردم الانه که خفه بشم. همینطور بی هدف راه افتادم. نمی دونستم کجام. حالم خیلی خراب بود، خیلی. می دونستم مادر علی الان نگران شده. باید یه دروغی براش سرهم می کردم. اون قلب مریضش توان تحمل این درد رو نداشت. آرام کلید رو انداختم و در رو باز کردم خدا خدا می کردم خوابیده باشه، اما اون کنار پنجره کشیک می داد و جوری حیاط رو نگاه می کرد که حس کردم داره می بینه. رفتم تو سلام کردم. جوابم رو داد و پرسید چقدر دیر کردی خبری ازشون فهمیدی؟ گفتم آره فهمیدم به خاطر کلیه باباش رفتن تهران. اینو گفتم و منتظر عکس العملش موندم. نفسی از سر آسودگی کشید و گفت خدا عمر با عزت بهش بده، سفید بخت بشه الهی. دختر خوبیه خیلی خوب. گفتم: مادر من باید فردا منطقه باشم. بهم نیاز دارن، اما نمی دونم با نبودن شوکا خانم شما چکار می کنید.

مادر تسبیحش رو گذاشت زمین و گفت پسر من ده ساله نابینا شدم. کار یکی دو روز که نیست شوکا جان هم تازه سه، چهار ساله بود اومدن تو این محله. من قبلا هم خودم کارامو می کردم. تو نگران من نباش. برو خدا پشت پناحت. تو در حق من خیلی خوبی کردی و خلی اذیت شدی از دست من کاری جز دعا بر نمی یاد. دعای می کنم، عاقبت بخیر بشی پسر.

گفتم: این بهترین پاداش برای من می تونه باشه. در ضمن من کاری جز وظیفه انجام ندادم. بلند شدم وضو گرفتم و نمازمو خوندم وسایلم رو جمع کردم و از مادر علی خداحافظی کردم و از اون خونه اومدم بیرون. چشمام که به در خونه شوکا افتاد، قلبم تیر کشید. تصمیم گرفته بودم، تو اولین فرصت که از منطقه برگشتم، دنبالش بگردم.

مادر و به صدیقه خانم سپردم و ازش اسم دکتر پدر شوکا رو پرسیدم . خیلی یادش نبود . دو اسم گفت که فکر می کرد از زبون شوکا شنیده . همینم غنیمت بود . خداحافظی کردم و راه افتادم سمت ترمینال . سه سال بعد...

دو ماه از مرگ مادر علی می گذشت . وقتی خبر رحلت امام رو می شنوه ، سکنه می کنه فوت می شه . اونو آورده بودم پیش خودم . تازگی ها خیلی خسته و بیمار به نظر می رسید . منم سعی می کردم ، بیشتر پیشش باشم . اما اون روز ، وقتی من ماموریت بودم ، از تلویزیون می بینم و جا به جا سکنه می کنه . وقتی صبح روز بعدش رسیدم خونه ، دیگه خیلی دیر شده بود . دیگه از این خونه هم بدم می اومد . منو یاد مادر می انداخت . یاد مهربونیهاش ، یاد نصیحتیهاش ، دیگه کمتر می اومدم خونه و بیشتر وقتم رو تو پایگاه می گذروندم . یه روز که خسته و کوفته برگشته بودم خونه و تازه چشمام گرم شده بود ، که تلفن زنگ زد .

چون خسته بودم ، عصبانی گوشی رو برداشتم و گفتم: بله؟

صدای زنانه ای گفت: منزل آقای سوادى؟

تعجب کردم و مقطع گفتم: بفرمایید.

صدا گفت: باآقای راتین سوادى کار داشتیم خودتون هستین؟

دیگه داشتم شاخ در می آوردم . من بعد از جریان نصفه نیمه شوکا، با هیچ زن دیگه ای در ارتباط نبودم . با تردید گفتم: بله ! شما؟

یه دفعه صدا مثل بمب منفجر شد و با داد و بیدا گفتم: معلومه نباید بشناسی ! کسی که ده سال پیش تنهات گذاشتی و رفتی دیگه هم پشت سرت رو نگاه نکردی ، که اون تو چه منجلابی افتاده . بغض صدات حالم رو دگرگون کرد و زیر لب گفتم : روناک!

خنده مصنوعی کرد و گفتم : باز جای شکرش باقیه که اسمم یادت نرفته . می دونی با چه زحمتی شماره ات رو پیدا کردم ، نامرد؟

گفتم: تو الان کجایی؟ جواب داد خیابابون . گفتم : پدر و مادرت خوبن؟ گفتم : زنگ نزدم راپورت احوال اون دو تا لاشخور رو بهت بدم . باهات کار دارم ، آدرس بده می خوام باهات حرف بزنم، البته اگه هنوز خواهرت باشم و سکوت کرد.

گفتم : این چه حرفی یادداشت کن..... منتظرم زودبیا

برای دیدن خواهرم ، خیلی هیجان داشتم . حق داشت گله کنه . من تنهات گذاشته بودم . بعد از اون دعوای سخت بین منو پدر ، که اون خونه رو ترک کردم ، دیگه از هیچ کدومشون خبری نداشتم . و حالا روناک داشت می اومد اینجا . وقتی ترکشون کردن اون یه دختر بچه ۷ ساله بود و حالا باید برای خودش خانمی شده باشه .

در حالی از دیدن قد کشیده و زیبایی خواهر کوچولوم بهت زده شده بودم ، از آستانه در کنار رفتم ، تا روناک وارد بشه . نگاه خریدارانه ای به من و بعد خونه انداخت و سوتی کشید و گفت آفرین داداش خودم وضعت خوبه ها ! بعد یه چرخه زد و اومد نشست کنارم و گفت :خیلی عوض شدم نه؟

گفتم : یه چیزی بیشتر از خیلی . بذار برات شربت بیارم . تا خواستم بلند شم ، گفت :بشین برای خوردن شربت نیومدم . اومدم با حرف بزوم . بشین لطفا !

ناچار نشستم و چشم به دهان اون دوختم .گفتم : من سر تا پا گوشم ، چیزی هم نمی پرسم تا خودت همه چی رو بگی .

خندید و گفت : خلاصه بگم .کمکم کن !

گفتم: هر کاری بگویی برات می کنم .مطمئن باش .

گفت: حتی اگه ازت بخوام بذاری پیشت بمونم؟

تعجب کردم و پرسیدم چرا می خواهی بمونی ؟ اتفاقی برای بابا و مادرت افتاده؟

گفت: بابا دو سال پیش فوت کرد . بهم نگاه می کرد می خواست ببینه عکس العمل من چیه؟

با وجود اینکه ازش بدم می اومد ولی از این که مرده بود ناراحت شدم . خیلی بده تک پسر یه پدر، ندونه پدرش دو ساله فوت شده. ازش پرسیدم چطور شد که مرد؟

گفت: توی یکی از همون مهمونی های کذایی ، اونقدر زهرماری خورد که سنکوب کرد.

پس مادرت چی؟

گفت : اون عفریته هم کاش زودتر بمیره که یه نسل از دستش راحت بشن، بعد از مرگ بابا ، اون دیوونه خونه رو فروخت و یه جای کوچکتتر خرید و بقیه پول رو هم صرف عیش و نوش و خوشگذرونی کرد من تو اون سگ دونی فقط مثل خر درس می خوندم تا یه جووری خودمو از این زندگی نکبتی خلاص کنم . کلاس رو دو تا یکی می کردم البته اون به اصطلاح مادر حتی نمی دونست من کلاس چندمم . من الان با ۱۷ سال سن دو ساله دانشجو هستم .

خلاصه یه جووری خودمو اداره می کردم تا اینکه پولای خانم تموم شد و واسه رفع خماری هاش ، هی صیغه این و اون می شد. اما هیچ کدومو خونه نمی آورد .یه کم مکث کرد و با ناراحتی گفت: ولی اون کثافت رو آورد . از لحظه ای که چشم اون به من افتاد ، مثل کرکس بالا سرم بود. منم مثل یه خرگوش بی دفاع سعی می کردم خودمو قایم کنم . چند باری که باهاش اومد خونه ، من زدم بیرون ، تا کمتر ببینمش . نگو حریصترش کردم .یه ماه پیش که

خسته از دانشگاه رسیده بودم خونه ، دیدم صدای در حیاط اومد . به هوای اینکه مامانه ، چشمامو حتی باز نکردم . اما وقتی سایه سیاهی رو بالاسرم احساس کردم. چشمامو سریع باز کردم و دیدم بهرامه ! شوهر مامان ، که با چشمای هیزش داشت نگام می کرد .جیغ زدم و خواستم فرار کنم که منو محکم گرفت و گفت :کجا کوچولو این

چند وقته بد جوری تو خماری گذاشتیم . دیدم سر ننه ات گرم یکی دیگه است ، کلید و کش رفتم گفتم: پیام منم با تو سرگرم بشم . همینطور که به بازو هام فشار می آورد ، منو کشید تو بغلش . منم نامردی نکردم و یکی زدیم نقطه ی ممنوعه که دادش به هوا رفت و دولا شد . . منم سریع رفتم بالا پشت بوم و در و از پشت سر بستم . از اونجا پریدم حیاط خلوت همسایه و رفتم تو خونه شون یه زن و شوهر پیر بودن جریان رو که گفتم ، زنگ زدن به پلیس . نیم ساعت بعد پلیس اومد . اما خبری از اون نبود . دررفته بود . پلیس استشهاده محلی جمع کرد و رفت . منم چند تا کتاب و خرتو پرتامو برداشتم و رفتم خوابگاه پیش دوستم . الان یه ماهه دربه در دارم دنبالت می گردم . مسئول خوابگاه لطف کرد اجازه داد این مدت رو اونجا باشم . اما دیگه نمیذارن . منم جای دیگه ای ندارم . بعد سرش رو انداخت پایین و شروع کرد به گریه کردن .

گرفتمش تو بغلم سرش رو نوازش کردم و گفتم منو ببخش خواهرم . من در حق تو خیلی بدی کردم . باید تو رو هم از اون آشغالدونی در می آوردم . منو ببخش . قدمت روی چشم . خودم تا عمر دارم نوکریتو می کنم . فقط گریه نکن و بگو که سعی می کنی از گناهم بگذری .

سرش رو بالا آورد ، چشمای بارونیشو دوخت به چشمام و گفت : یعنی می تونم بمونم .

بهش لبخند زدمو گفتم اینجا از حالا به بعد خونه توه . من باید از تو اجازه بگیرم که می تونم بمونم یا نه .

میون هق هقش خندید پرید صورتمو بوسه بارون کرد و بعد رو زمین سجده کرد و گفت : ممنونم خدا .

بعد از اومدن روناک خونه رنگ و بوی نشاط گرفت . با وجود سختی زیادی که کشیده بود ، دختر شاد و سرحالی بود . آشپزیش هم حرف نداشت . خلاصه رنگ همه چی عوض شده بود . دیگه راتین کسل و بد حوصله نبودم . اینو همکارام هم متوجه شده بودن و هی بهم گیر می دادن فکر می کردن عاشق شدم و همه چی زیر سر یه دختره و دائما ازم شیرونی می خواستن . اونقدر گیر بهم دادن که بلاخره گفتم: بابا ولم کنین آره راست می گین ، این تغییر روحیه به خاطر حضور یه دختره ، اما نه اونی که شما فکر می کنین . من بعد از ده سال ، خواهر کوچیکمو پیدا کردم و آوردمش پیش خودم . وجود شاد اونه که منو از اون حال و هوای غمناک بیرون آورده . سامان که بچه شهید بود تازه وارد به حساب می اومد و تا دلت بخواد شرو شیطون بود ، گفت : دروغه ! می خواد سر ما رو شیره بماله . اگه راست می گی ما رو دعوت خونتون به خاطر آجی ات مهمونی بده . ما پیام ببینیم راست می گی یا نه . تا اینو گفت : همه سوت زدن و گفتن : آفرین ، سامان راست می گه ، یعنی تو نمی خوای به خاطر پیدا کردن خواهرت ، سور بدی ؟

هیچ چاره ای نداشتم حسابی خلع سلاح شده بودم . اگر قبول نمی کردم ، فکر می کردن کلک زدم . بنابراین قبول کردم و قولش رو برای هفته بعد جمعه به هممشون دادم . از متاهل ها هم خواستم با خانواده بیان اینطوری روناک هم تنها نمی موند .

همه چیز عالی بود . واقعا روناک با وجود سن کم و داشتن مادر خوشگذرونی مثل سوری ، یه کد بانوی تمار عیار بود . اولش با پخت و پز تو خونه موافق نبودم و خواستم از بیرون غذا سفارش بدم ، که روناک ناراحت شد که به

کارش اعتماد ندارم. منم ناچاراً قبول کردم، که همه کارا رو خودش انجام بده و فقط برای نظافت خونه، یکی رو به عنوان کمک آوردم.

نگاهم رنگ تحسین گرفت و گفتم: عالیه فسقلی. چطوری این همه غذا درست کردی؟ واقعا دستت درد نکنه. منو شرمنده کردی. ممنون خواهی.

شیطون خندید و گفت: تنهایی اینکار رو نکردم. چند دوست جن هم دارم و به دفعه قاه قاه خندید. که حسابی منو ترسوند وگفت: ترسیدی؟ خلبانی که از جن بترسه وای به حال بقیه لشکر. فهمیدم هنوز بچگی هامون یادشه که از جن می ترسیدم.

صدای زنگ در هر دومون رو از جا پروند. سریع به طرف در رفتم و روناک هم شال فیروزه ایشو سرش کرد. به کت لجنی با دامن بلند پوشیده بود و صندلهاش هم سبز کاهویی بود که کلاً با رنگ چشمش ست بود. به نگاه خریدارانه بهش کردم و با هم به استقبال اولین گروه مهمونا رفتیم.

همه اومده بودن و خونه همیشه سکوت و کور من، حسابی شلوغ شده بود و این خیلی منو خوشحال می کرد. روناک بین خانمهای همکارا نشسته بود و حسابی تو دلشون جا شده بود. طوری باهاشون گرم گرفته بود که انگار چند ساله آشنا. داشتم روناک رو نگاه می کردم که سامان محکم زد به پشتم و با شیطنت خندید و گفت: خوردی خواهر تو بابا، به کم هم به فکر رفقا باش.

گفتم: هوی هوی تند نرو داداش، غیرتی می شم ها.

دستاشو برد بالا و گفت: خوب حالا بابا! مگه چی گفتم؟ ما تسلیم، گردن ما از مو باریکتر راضی شدی حالا؟
گفتم: اگه پسر خوبی باشی می بخشمت.

گفت: هستم ولی الان گشمنه، آدم گشنه هم، خوبی حالیش نمی شه، به اولین جیگری که رسید یه لقمه چیش می که.

دستمو بردم بالا که بززم تو سرش که داد زد: روناک خانوم، روناک خانم

با صدای سامان همه از جمله روناک برگشتن تا مار رو نگاه کنن همه دیدن که دست من بالاست و می خوام سامانو بززم که سامان با قیافه مظلوم گفت: می بینین چه مهمون نوازه داداشتون؟

روناک با اخم نگام کرد و گفت: راتین این چه کاریه؟

گفتم: باور نکن فیلمشه این مارمولک.

سامان پرید وسط حرفم و گفت: خوب من گشمنه چیکار کنم. این نمی خواد به من شام بده. اصلا من همین حالا می رم.

روناک که این هفت خط و نمی شناخت سریع با چهره نگران بلند شد، اومد طرف ما و رو به سامان ملتسمانه گفت: تو رو خدا ببخشین آقا سامان ، من شرمنده حواسم رفت پی صحبت ، از شام غافل شدم به خاطر من ببخشین .به خاطر من!

سامان لبخند دختر کشی زد و گفت: چشم هر چی شما بفرمایین .من به خاطر گل روی زیبای شما از گناه این پیر پسر می گذرم .

با این حرف سامان ، خنده نشست رو لبهای روناک و گونه هاش صورتی شد و سریع رفت سمت آشپزخونه.

مهمونی با همه بریز و پاشهای معمولش به خوبی و خوشی تموم شد و همه ، یکی یکی خداحافظی کردن . ولی سامان موند برا آخر. همه رو بدرقه کردیم و برگشتیم دیدیم سامان جوری نشسته انگار نه انگار که ساعت دو صبحه و داره میوه می خوره .نگاه ما رو که خودش دید برگشت و در حالی که دهنش پر بود ، طلبکارانه گفت چیه ؟ تموم بکنم می رم دیگه چرا می زنی؟

تا خواستم جوابشو بدم روناک گفت : این چه حرفی آقا سامان منزل خودتونه ما همچین جسارتی نمی کنیم. اصلاً من می گم شما که فردا صبح با هم یه جا می رین به خونه اطلاع بدین و شب و اینجا بمونین شما با راتین فرقی ندارین که.

اینو که گفت : میوه پرید تو گلوی سامان و افتاد به سرفه . من تا حدی فهمیده بودم سامان از روناک خوشش اومده . رفتن سمتش و محکم زدم به پشتش و گفتم : خوشم اومد خوب خورد تو برجکت. اینم به خاطر اینکه دیگه بلبل زبونی نکنی.

روناک نگران با یه لیوان آب برگشت و لیوان رو گرفت سمت سامان و با لرزش خفیفی گفت :بفرمایین تو رو خدا . چی شد ؟ مگه من حرف بدی زدم ؟ و برگشت من نگاه کرد.

سامان با سر به نه اشاره کرد و لیوان و گرفت و تا ته سر کشید و بلند شد گفت : ممنون از پذیراییتون شب فوق العاده ای بود .خیلی متفاوت و خیلی زیبا . وقتی اینا رو می گفت زل زده بود تو جنگل چشمای قشنگ روناک و این حسابی رگ گردن منو برجسته کرده بود . تلنگری لازم بود تا حالشو بگیرم ولی اون دیگه ادامه نداد و خداحافظی مختصری با من کرد و سریع رفت بیرون.

از روناک به خاطر زحمتهایی که کشیده بود ، تشکر کردم و هردو رفتیم که بخوابیم .چون واقعا داشتیم از حال می رفتیم .خونه رو همونطور بهم ریخته گذاشتیم بمونه واسه فردا.

دوهفته ای از مهمونی می گذشت که سامان رو دیدم. از فردای مهمونی برای انجام ماموریت به تبریز رفته بود و حالا بر می گشت . چهره اش خسته و غمگین بود ، از سامان شاد و سرخوش ، همچین قیافه بغ کرده ای بعید بود . اصلا حواسش نبود ، چون منو ندید و از کنارم گذشت ، که صداش کردم ، برگشت طرفم ، تا منو دید سعی کرد ،

چهره اش رو باز تر کنه . اومد نزدیکتر و دست داد . دستتو فشار دادمو و گفتم نیستی ستوان ؟ خیلی بالا بالا می پری ها! چهره اش بهم فشرده شد و گفت : بالا جای از ما بهتره ما بچه یتیمیم ها رو چه به بالا بالاها. گفتم : چرا ما بچه یتیمیم ها چمونه ؟ تازه دوزاریش افتاد که منم پدر مادر ندارم با دستپاچگی گفت : بخدا حواسم نبود جوون راتین منظورم تو نبودی . گفتم خوب حالا ول کن دروغ که نگفتی . حالا چرا سگرمه هات تو همه از تو بعیده . مصنوعی خندید و گفت : کمی خسته ام وگر نه خوبم مشکلی نیست.

بعد هم خستگی رو بهونه کرد و سریع به طرف پارکینگ پایگاه رفت. منم چون زیاد آدم فضولی نبودم پیگیر نشدم.

از صحبت منو سامان دو روز گذشته بود و اون پایگاه نیومده بود . سر تیپ شمشیری فرمانده پایگاه هم که خیلی آدم منظمی بود و به قول بچه ها ، بازمانده ارتش سرخ بود ، خیلی شاکی شده بود . برای همین قبل از اینکه کار بیخ پیدا بکنه ، زنگ زدم خونه اش که دیدم جواب نمی ده؛ بنابراین رفتم در خونه اش که بعد از کلی در زدن با قیافه داغون اومد دم در . منو که دید بی هیچ حرفی لای درو باز گذاشت و خودش رفت داخل .

یاالله گویان وارد شدم و گفتم : به به چه استقبال گرمی ! ایدم باشه جبران کنم برات .

بی حوصله فرو رفت تو مبل و گفت: یا الله نمی خواد داداش تو این خونه تا حال عکس یه زن هم نیومده چه برسه به خودش . خوب ، چیکار داری ؟ اینجا چی می خوای ؟

گفتم : اومدم حال دوست بلا گرفته امو بپرسم که معلوم نیست این چند وقته چه مرگشه . سامان ! از شوخی گذشته دردت چیه ؟ چرا اینجوری می کنی؟ چه مشکلی برات پیش اومده؟ بگو شاید کمکی از من بر بیاد.

نیشخندی زد و گفت : مشکل من هیچ جوهره حل شدنی نیست راتین، بیخودی خودت رو خسته نکن .

کفری شدم و گفتم : به درک که نمی گی ! اونقدر بشین این گوشه که جنازه بو گندوتو بیارن بیرون . من فقط اومدم بگم فرمانده شاکیه همین . تا بلند شدم برم با صدای بغض داری گفت: راتین من...

سریع از خدا خواسته نشستم و در حالی که از گرفتن نقشه ام راضی بودم گفتم: تو چی هان؟

دیدم داره گریه می کنه دیگه طاقت نیاورم رفتم کنار دستش دستمو بردم چونه اش رو گرفتم و سرش رو آوردم بالا زل زدم تو چشمای پر آبش و گفتم : چیه برادر من چرا گریه می کنی مرد؟ بگو نصفه عمر شدم ! بگو خودتو راحت کن ! چرا با خودت اینطوری می کنی آخه تو پسر؟

با پشت دست اشکشو پاک کرد. سرش رو از تو دستم بیرون کشید و انداخت پایین و گفت : راتین من خیلی بدبختم خیلی تنهام خیلی...

ادامه نداد و دوباره حق هق گریه اش شروع شد.

شروع کردم به لودگی و گفتم خوب آغوره می ریزی ها، بطری داری پر کنم ببرم خونه؟ دحرف بزن لعنتی جون به سر شدم. چه گندی زدی؟ چیکار کردی به این روز افتادی هان؟ تنهایی من و تو که موضوع تازه ای نیست که اینطوری به هم ریختی.

گفت: تو از همه ماجرای زندگی من خبر داری. می دونی چه طور همه کس و کارم رو یکجا تو بمباران از دست دادم. می دونی چقدر سختی کشیدم تا خودمو سرپا نگه دارم. اما خسته ام راتین، خسته ام، خسته از اینکه ادای آدمهای شاد و بی غم رو در بیارم. خسته از اینکه خودمو بزنم به اون راه که منم مثل بقیه ام. اما می دونی چیه؟ واقعیت اینکه نیستم من مثل بقیه نیستم.

گفتم: تو خلی بخدا! خودت رو به به دکترون نشون بده شاید فرجی بشه، بابا لامصب من فکر کردم چی شده حالا! پسر تو خیلی ناشکری. تو مشکلات چیه؟ آخه دیوونه تو چیت از بقیه کمتره؟ ملت چی دارن که تو نداری؟ خونواده ات تو جنگ شهید شدن؟ خوب مال خلیا شهید شدن یا فوت کردن. این که چیزی از ارزش تو کم نمی کنه. من موندم تو واقعا چه مرگنه؟ خوشتیپی، قیافه ات خوبه، واسه خودت زندگی داری، شغل خوبی داری. باور کن اگه همین الان تو بخوای حاضرم زنت بشم با کمال میل.

سامان گفت: تو اینطور فکر می کنی؟

آره پسر معلومه!

پس اگه من از کسی خوشم بیاد اون منو بخاطر بی کس و کاریم رد نمی کنه؟

تو فقط لب تر کن خودم کت بسته میارمش. پس بگو آقا چشمه! این همه صغری کبری چیدی همینو بگی؟ که من زن می خوام. خندیدم و گفتم: هیچ کارت به آدمیزاد نرفته حتی عاشق شدنت.

خندید و گفت: واقعاً برام می ری خواستگاری، ضمانت منو می کنی؟

جدی شدم و گفتم: از شوخی بگذریم سامان. من عین برادر بزرگتر باهاتم. از خودمم بیشتر بهت اطمینان دارم. هر جا خواستی میریم و پیش هر کی خواستی ضمانت می شم.

با صدای خیلی آروم در حالی که سرش تو گردنش بود گفت: حتی پیش خودت؟

اول اصلاً نفهمیدم چی گفت. واسه همین با اقتدار گفتم: پس چی! حتی پیش خودم یه لحظه به حرفی که از تو دهنم پرید، فکر کردم مغزم هنگ کرد. گفتم: منظورت چیه؟

گفت: یعنی تو نفهمیدی من عاشق کی شدم؟

یه آن احساس کردم یه سطل آب یخ خالی کردن رو سرم. براق شدم و گفتم: تو چه غلطی کردی هان؟

سامان در حالی که گوشه لبش پوزخند داشت گفت: خیلی اهل شعاری راتین خان. همین حالا داشتنی پیش زمین و زمان ضمانتم رو می کردی. چی شد؟ تو هم به این نتیجه رسیدی که من لایق خواهرت نیستم؟ نترس خودم قبل از تو به این نتیجه رسیده بودم. همینکه که داغونم کرده بود. حالا که جوابتو گرفتی و ازت رفع تکلیف شد، می تونی بری.

خودش هم رفت تو اتاق و در و محکم کوبید به هم.

هنوز تو حالت بهت بودم بودم. نمی دونم از چی نارحت بودم. از اینکه سامان، دوست نزدیکم به خواهرم نظر داره یا از اینکه کار سامان به من فهموند، که خواهرم اونقدر بزرگ شده که امروز و فردا عروس شه و من دوباره یه آدم تنها می شم.

من تازه روناک رو پیدا کرده بودم. تازه داشت جوونه های شادی تو دلم بزرگ می شد. اما بلاخره که چی این اتفاق دیر یا زود می افتاد. چه من بخوام و چه نخوام.

سلانه سلانه از خونه سامان بیرون اومدم. حوصله رانندگی نداشتم. ماشین رو همونجا گذاشتم و پیاده راه افتادم.

به سامان و روناک فکر می کردم. وقتی اون دو تا بمب انرژی رو کنار هم تصور کردم، ناخودآگاه یه لبخند نشست رو لبم. خداییش به هم می اومدن. سامان واقعاً پسر خوبی بود. این چند ساله خطایی ازش سر نزده بود واقعیتش اونقدر که سامان رو می شناختم رو روناک شناخت نداشتم. با خودم فکر می کردم اگه روناک هم سامان رو بخواد واقعا کی از سامان بهتر هم همکارمه هم دوست چند سالمه بهتر از یه آدم غریبه است اونقدر تو اوهام خودم غرق بودم که اصلا نفهمیدم کی رسیدم در خونه سه ساعت تموم راه رفته بودم کف پاهام ذق ذق می کرد. کلیدو انداختمو رفتم تو.

مدام به ساعت نگاه می کردم سابقه نداشتم روناک اینقدر دیر کنه خیلی نگران شده بودم من قرار بود بروم پایگاه و روناک هنوز نیومده بود دستم به جایی بند نبود ماشینم هم جلوی در خونه سامان گذاشته بودم صدای چرخیدن کلید منو متوجه حضور روناک کرد تا خواستم ازش بپرسم چرا دیر کردی؟ خودشو انداخت تو بغل منو های های گریه کرد رنگ صورتش عین گچ شده بود حساسی وحشت کرده بودم معلوم بود اونم ترسیده ولی از چی؟ محکم بغلش کردم و سرش رو نوازش می کردم تا آرام بشه پرسیدم چی شده عزیز راتین کسی اذیت کرده؟ داداش! جان داداش؟ بهرام پیدام کرده اومده بود دم در دانشگاه نشونی خونه رو داره من خیلی می ترسم.

الان چرا دیر کردی؟ دنبالت بود؟

گفت نه یعنی نمی دونم خودش می گفت آدرسو بلده نیار نیست دنبالم را بیافته اگه مثل بچه آدم نرم پیشش میاد سراغم. من ترسیدم خودم بیام صبر کردم کلاس سپیده دوستم تعطیل بشه با اون پیام بنه خدا منو تا اینجا آورد و خودش دوباره برگشت دانشگاه.

گفتم: عزیزم حالا آرام باش به نفس عمیق بکش، نترس مگه شهر هرته پدرشو در می یارم مگه الکی روز روشن مزاحم دختر مردم بشه

روناک گفت: کثافت می گفت بلاخره منو بدست می یاره من خیلی می ترسم داداش.

حسابی فکری بودم و روناک عین یه گنجیشک زخمی بال بال می زد دلم داشت براش کباب میشد آرام نشوندمش رو مبل و خودم بغل دستش نشستم و گفتم تو باید شجاع باشی عزیزم الان مثل قبل بی پناه و بی کس نیستی خودم مثل کوه پشتت هستم من کلی آشنا تو کلانتری دارم می سپارم یه گوشمالی مثنی بهش بدن که تا عمر داره از ۱۰ کیلومتری سمت هم رد نشه.

چشماش رنگ اطمینان گرفت و گفت واقعا؟ یعنی می تونی؟

بادی به غبغب انداختم با ژست گفتم: به، مارو دست گرفتی ها انگار که هنوز برات جا نیفتاده من کیم من نظامیم یه خلبان شناخته شده ارتش و کلی اینجا دوست و آشنا دارم، تو بسپار به من و خیالت تخت تخت باشه. یه دفعه یادم اومد من یه هفته نیستم و تو این مدت با این اوضاع به وجو اومده موندن روناک تو خونه اونم تنهایی اصلا کار درستی نیست اگر اون بهرام کثافت هم پیداش نشه تنهایی زهره ترک می شه. دوست و آشنا و فامیلی هم نداشتم که بسپرم بهش حسابی داغون شدم.

یکدفعه چهرم در هم رفت که روناک متوجه شد و پرسید چی شد داداش چرا ناراحتی؟

گفتم راستش قبل از اومدن تو بهم دستور یه ماموریت لب مرزی طرف مشهد رو دادن منتظر بودم بیای تا برم اما حالا دلم راضی همیشه تنهات بذارم نمی دونم چیکار کنم؟

روناک گفت: این که مشکلی نیست می گم سپیده بیاد پیشم اون موقع که جایی رو نداشتم حسابی از من حمایت کرد و به خاطر راه دادن به خوابگاه کلی جریمه داشت حلا ازش می خوام بیاد اینجا هم واسه امتحانات تو سکوت درس می خونیم هم ازش پذیرایی می کنم تا یه کم از خجالتش دربیام

گفتم: راضی می شه بیاد؟

گفت: از خئاشه موقع امتحانات خوابگاه نباشه چون واقعا نمی شه درس خونند. اصلا یه چیزی الان زنگ می زنه بهش می گم خیالت راحت بشه.

روناک با دوستش صحبت کرد و اون هم قبول کرد با وجود اینکه خیالم خیلی راحت شد ولی ته دلم قرص نبود یه کم نگران بودم.

بلند شدم رفتم تو بالکن و شماره سامان رو گرفتم بعد از بوق دوم براشت صداس انگار از ته چاه می اومد.

گفت: هان؟

گفتم هان و مرض، بی تربیت منو بگو که داشتم یه درصد راضی می شدم حالا عمرا بذارم نزدیک خواهرم بشی حاضر بودم همه چیزم و بدم قیافه الان سامان رو ببینم. گفتم چیه نطقت کور شد؟ هان هان نمی کنی! حالا هم تا کلا نظرم وض نشده سریع ماشینت رو بردار بیار اینجا دونبالم باید برم پایگاه دیرم شده؟

گفت: ماشین خودت کجاست؟

گفتم: دم در خونه تو. توی مچل مگه حواس برا آدم می ذاری حالا زود بیا کارت دارم.

نیم ساعت بعد سامان دم در بود. با روناک خداحافظی کردم و شماره خونه سامان و پایگاه رو بهش دادم تاکید کردم زود بیاد خونه و در رو حتما قفل کنه. با وجود اینکه ته چشمش ترس رو می شد خوند اما خودش رو رده بود به اون راه و هی می گفت سپیده که بیاد حله دیگه نمی ترسه به خدا سپردمش و یه بوس گنده از لپش برداشتم و رفتم سمت ماشین سامان.

سامان سلام آهسته ای گفت و زل زد به روبرو با شناختی که ازش داشتم می دونستم خجالت می کشه هم به خاطر خواستگاری از خواهرم هم رفتار ظهرش اون پس مودبی بود تو این همه مدت اولین بار اینجوری تند با من حرف می زد همیشه به خاطر این چند سال بزرگتر بودنم احتراممو داشت. واسه همین سر صحبت رو باز کردم و گفتم و خوب عاشق دلخون، حالا ما چطور بفهمیم تو واقعا خواهر ما رو دوست داری یا خواسته ات از رو هوسه؟

ناراحت شد و گفت ممنون که منو اینطوری خوب شناختی

تو صدات ناراحتی موج می زد منم خواستم اذیتش کنم گفتم تا حالا که ما تو جمعمون دختر نداشتیم ببینیم شما چیکار می کنید داشتیم؟

گفت: راتین جان تو منو خوب می شناسی این وصله ها به من نمی چسبه می دونم تو از اینکه من خواهرت رو خواستگاری کردم ناراحتی حق داری من دوست خوبی نبودم ولی تو حق نداری سلامت اخلاقی منو زیر سوال ببری اینطور فکر نمی کنی؟

اینو راست می گفت با خودم گفتم اذیت کردنش دیگه بسه نفسم رو با هوا بیرون دادم و گفتم رسیدیم به نقطه عدم توافق و اون ایینه که من ناراحت نیستم و تصمیم در این مورد رو به خود روناک واگذار می کنم هر چی اون بگه البته من این موضوع رو با اون مطرح نکردم وقتی برگشتم می گم بهش. منتظر عکس العمل سامان بودم با سر خوشی گفت راست می گی تو ناراحت نیستی؟ اگه روناک خانم جواب مثبت بده تو موافقی؟

گفتم: بله همینطوره

ماشین رو کنار زد و وایساد

گفتم چیکار می کنی؟ من دیرم شده

گفت: جون راتین نمی تونم بیا تو بشین دست و پام می لرزه

گفتم : خوب بابا تو ام ، چقدر بی جنبه ای تو جواب روناک مثبت باشه عقد نکرده که سخته می کنی!

جابه جا که شدید گفتم سامان حالا گذشته از این موضوع به کمکت احتیاج دارم. مشتاقانه نگاه می کرد و منتظر بود ، ادامه دادم صیغه مادر روناک چند وقتی مزاحمش می شه امروز هم رفته بود دانشگاه تهدیدش می کنه ، یه بار هم قصد تجاوز داشته که روناک فرار می کنه من نمی دونستم وگرنه حسابش رو رسیده بودم روناک به خیال خودش نخواسته منو درگیر کنه اما ول کن نبوده تو این یه هفته که من نیستم می خوام حواست بهش باشه نمی خوام بدونه ها، فقط دورادور هواشو داشته باش دوستش قراره بیاد پیشش اما باز من نگرانم. وقتی برگشتم اولین کارم اینه که حساب اون هرزه برسم. سامان حسابی رفت تو فکر دیگه رسیده بودیم پایگاه ، کلید ماشینم رو دادم بهش که اون برگردونه پارکینگ خونه ام و کلید خونه رو برای احتیاط بهش دادم .

سامان منو برادرانه تو آغوش کشید و گفت مثل چشمام مراقبشم مطمئن باش .

لبخندی زدم و گفتم هستم.

(راوی سامان)

حس و حال و وصف نشدنی بود هم خوشحال بودم به خاطر رضایت راتین هم ناراحت به خاطر مزاحم روناک و هم نگران به خاطر جواب روناک.

بعد از رفتن راتین سریع رفتم اتاق فرمانده ، تا منو دید گفتم به به خلبان فراری گفتم شاید تو یه عملیات اسیر شدی خبری از ت نیست . بعد جدی شد و گفت می دونی توییخ خوردی؟

جواب دادم بله

گفت : سوال نداری؟ توضیحی نمی خوای بد؟

گفتم : قربان هر مجازاتی برای این بی نظمی در نظر بگیرید من اطاعت امر می کنم ولی در مورد توضیح همینقدر بگم که موضوع شخصی خیلی بفرنجی داشتم و هنوز ادامه داره ازتون خواهش می کنم تا برگشتن ستوان سوادى به من مرخصی بدین بعد هر مجازاتی رو با جان و دل می پذیرم استدعا دارم قربان . من آدم بی نظمی نیستم سابقه خدمتم هم گواه گفته بلاخره ت زندگی هر کسی یه سر پایینی های هست که اگه امکان داره باعث سقوط بشه من می خوام آرام بیام پایین کمکم کنید قربان.

از پشت میز بلند شد و اومد طرف منو چرخوند طرف خودشو گفت سعادت ، ایبار می بخشمت اونم به خاطر

صداقت اما وقتی برگشتی همه این چند وقت نبودنت رو باید جبران کنی. تفهیمه؟

بله بلندی گفتم و اجازه خواستم و زدم بیرون

مثل برق رانندگی می کردم . ماسین رو یه گوشه نگه داشتم و رفتم تلفن عمومی یه سکه انداختم و منتظر شدم

.روناک گوشی رو برداشت و آرام گفت: بفرمایین

قلبم داشت از تو حلقم می زد بیرون چقدر خاک بر سر شده بودم خودموتا این حد ذلیل و بی عرضه نمی دونستم ، سکوتم باعث شد فکر کنه مزاحمم و گفت : اینجا مطب دکتر نیست برو خودتو به دکتر نشون بده مرض بدی داری بدبخت.

از طرز حرف زدنش خیلی خوشم اومد . داش مشتیی بود و ناز و نوز اضافی نداشت ولی تا دلت بخواد صداش پسر کش بود تو دلم گفت آی گفتی بد مرضی دارم و نمی دونی دکتر همه مرضام خود تی، واسه اینکه قطع نکنه سریع با صدایی که بیشتر شبهه جیغ بود گفتم روناک خانم منم سامان. و یهو خفه شدم انگار کوه کنده باشم همه دستم عرق کرده بود و گوشه داشت از دستم می افتاد.

گفت وای ببخشید من صداتونو نشنیدم فکر کردم مزاحمه شرمنده آقا سامان .

خندیدم و گفتم نه با با تقصیر شما نبود این تلفن عمو میا همشون خرابن بعدشم شاید شما راست بگین من به دکتر خوب احتیاج داشته باشم.

روناک با صدای آهسته گفت نفرمایین من بیشتر خجالت می کشم . حالا امری داشتین؟

زنگ زدم ببینم اگه خونه هستید ماشین راتین رو بیارم

گفت: بله هستم ممنون که جور داداش حواس پرت منو می کشین امروز حسابی از کار وزندگی انداخته تون .

منتظر بود تا من ختم مکالمه رو اعلام کنم اصلا دلم نمی خواست قطع کنه ولی ناچارا گفتم : اگر با بنده امری ندارین ۲ ساعت دیگه مزاحم بشم؟ با نخواهش می کنم روناک تلفن رو سر جاش گذاشتم و برگشتم تو ماشین.

درست حسیی رو داشتم که اولین بار قرار بود به تنهایی پرواز کنم فکر نمی کردم روزی برسه این حس شیرین دوباره تکرار بشه . شاد و سرخوش رفتم خونه ، یه دوش حسابی گرفتم، شیک و پیک کردم ، یه بشکه ادکلون رو خودم خالی کردم ، ماشین راتین رو برداشتم و رفتم خونه راتین . ربع ساعت مونده به رسیدنم یه پرو پانول انداختم بالا که حسابی از آرامش بترکم.

صدای بله ای که از اف اف اومد به نظرم خوشنواز ترین صدای دنیا بود از خودم و اینطور بی مهابا وادانم حسابی شاکی بودم. روناک که فهمید منم در باز کرد و من رفتم تو . آپارتمان راتین طبقه سوم بود چنان سریع رفتم بالا که حسابی نفسم گرفت تا خواستم حرف بزنم روناک گفت: آقا سامان یه کم آرومتر ، چی شده ؟ این همه عجله برای چیه؟ ببخشین تو رو خدا انگار که جایی می خواستین برین ، نه؟ و اشاره ای به سر و شکلم کرد و ادامه داد ؛ شرمنده این راتین حواس پرت حسابی از کار و زندگی انداخته تون . بذار برگرده حسابی حالشو می گرم

من که یه کم خودمو پیدا کرده بودم گفتم: اصلا اینطور نیست ، نه جای می خواستم برم، نه کاری داشتم ، با دست به تیپم اشاره کردم و گفتم من همیشه اینطوریم برا مهمونی نیست.

چشمای روناک رنگ تحسین گرفت و گفت: واقعاً؟ این خیلی عالیه اکثر مردا همیشه خدا شلخته ان این خیلی بده آدم حالش بد می شه اما از حق نگذریم داداشم هم خیلی خوش پوش و تمیزه حتما یکی از خصلتهای همه خلبا اینه نه؟ ناز خندید و یه چال خشگل افتاد بغل لپش که حال منو حسابی دگرگون کرد دیگه از یه بسته پرو پانول هم کاری برنمی اومد من که پسر شوخ و شنگ اسکاتران بودم و همه رو به خاطر عشق و عاشقی مضحکه دست خودم می کردم ، به قول بعضیا عاشق نشدم نشدم وقتی شدم حسابی آمپر چسبوندم.

تو این چند لحظه که تو افکار خودم غرق بودم نگو حسابی بدون اینکه بفهمم از خجالت چشمای روناک در اومدم و با چشمام خوردمش که با حالت گلایه گفت: آقا سامان چیزی پیدا کردین؟ گفتم : کجا ؟ گفت : تو چشمام .

از گند گنده ای که زده بودم حسابی خجالت کشیدم و گفتم بخدا حواسم نبود شرمنده و سریع کلید و دادم دستش و تو دلم نذر و نیاز می کردم که دعوتم کنه تو خونه که روناک گفت: دارین می رین؟ مستعصل گفتم : اگه امر دیگه ای دارین من در خدمتم راتین شما رو به من سپرده پس راحت باشین . چیزی نیاز دارین تا از بیرون تهیه کنم؟ اونقدر سریع اینا گفتم که اگه کودن درجه ۴ هم بود مفهمید من چه مرگمه.

گفت : اگه امکان داره یه چند لحظه بفرمایین داخل اینجا یه کم بده جلوی همسایه ها ، دیدم راست می گه و با سر حرفش رو تایید کردم و پشت سرش رفتم داخل.

در حالی که کنجکاو مشغول برانداز کردن خونه بودم گفتم : دوستتون نیومدن هنوز؟

درحالی که به طرف آشپزخونه می رفت گفت : نه یعنی دیگه قرار نیست بیاد یعنی نشد که بیاد.

حسابی جاخورده بودم که اون با یه سنی جای اومد تو سالن گفت بفرمایین بشینین و روبروی من نشست و گفت : برای همین مزاحم شما شدم ، راستش سپیده همین نیم ساعت پیش زنگ زد که پدر و عموش تصادف کردن و متاسفانه عموش به رحمت خدا رفته و پدرش هم حالش خوب نیست باید بره کرمان ، طفلک با وجود این مصیبت هنوز می خواست بخاطر من بمونه و می گفت داداشم به امید اون منو تنها گذاشته ، برای اینکه با یه دل قرص بره الکی گفتم می رم پیش خاله بابام تو نگران نباش و برو به کارت برس اگه از دست منم کاری برمی یاد بگو کوتاهی نمی کنم، دختر بینوا به دو تا از مهمترین امتحاناتش هم نمی رسه راستش می ترسه پدرش طوری بشه و اون لحظه پیشش نباشه و تا آخر عمر خودشو سرزنش کنه ، آهی از سر نارحتی کشید و گفت: همه یه جوری گرفتارن همه، رو کرد به من و ادامه داد حالا موندم چیکار کنم اگه قبل از این بود مشکلی نبود تنهایی بمونم اما راستش..

می دونستم برای دختر مغروری مثل روناک که مثل یه مرد از شرافتش دفاع کرده و حتی به داداش هم تا آخرین لحظه در مورد مزاحمش حرفی نزده باز گو کردن اینکه می ترسه چقدر سخته برا همین بدون توجه به قولی که به راتین داده بودم که روناک نباید بفهمه اون ماجرا رو برای من تعریف کرده ، گفتم : می دونم روناک خانم!

با استیصال نگام کرد و رگه های از ناراحتی تو صورتش دیده می شد برای رفع رجوع کاری که کرده بودم گفتم: راستش اون بیچاره نمی خواست بگه ، من کنجکاوای کردم که چرا دفعه های قبل دوستتون نمی اومد بیشتر و

شما خودتون تنها می‌موندین و حالا اینبار راتین تاکید داره تنها نباشین، بنابراین راتین مجبور شد مختصرا جریان رو بگه .

موقع گفتن اینا اصلا نگاهش نمی‌کردم بنابراین بعد از تموم شدن حرفم آهسته سرمو بلند کردم و دیدم آرام شده ولی حسابی رفته بود تو فکر، صداش رشته افکارمو پاره کرد و که می‌گفت:

واقعیتش خیلی آدم حسابش نمی‌کردم با وجود اینکه یه دفعه از دستش فرار کرده بودم و می‌دونستم آدم شریه اما نمی‌ترسیدم چون فکر می‌کردم قضیه خونه فرق می‌کرد اونجا من تنها بودم و بی پناه ولی حالا اینطور نیست، راستش فکرش نمی‌کردم با وجود راتین بخواد به من نزدیک بشه و اونطور وقییه‌حانه تهدید کنه. با تهدید امروزش فهمیدم بد جور زخمی تو دل کاشتم و ون تا زهرش رو نریزه ولم نمی‌کنه از شانس من زد و راتین امروز باید می‌رفت واگر نه فردا راتین حسابش رو می‌رسید. نمی‌خوام تنها باشم و در ضمن کسی رو ندارم گفت شاید شما دوست و آشنا یا فامیلی داشته باشن که من یه هفته فقط زمان خواب مهمونشون بشم . نمی‌خوام به راتین خبر بدم اون از اینجا دوره دستش به جایی بند نیست نگران میشه.

دلم حسابی گرفت منم با این دو تا خواهر و برادر درد مشترک داشتم. بی کسی، نمی‌دونستم چی بگم و چطور کمکش کنم در ضمن حالا بهترین فرصت بود تا روناک بدونم منم تو دار دنیا فقط خودمو دارمو و بس

روناک گفت : شما کسی رو سراغ دارین؟

جنگل چشمای روناک بارونی شده بود بلند شدم رفتم پشت پنجره ، پرده رو کنار زدم و به شیارهای بارونی که رو پنجره کشیده می‌شد زل زدم ، صدای تنفس آرومی منو متوجه حضور روناک کرد که شانه به شانه من با بارون هم صدا شده بود و اشک می‌ریخت. به طرفش برگشتم و گفتم: چرا اینقدر تلخ گریه می‌کنی روناک؟ من خیلی وقته با موضوع بی‌کسیم کنار اومدم و الان واقعا عادت کردم بهش.

چشمای قشنگشو دوخت به صورتمو گفت: همیشه خیلی احساس بدبختی می‌کردم که پدر و مادر سر به راهی ندارم ، ولی حالا می‌فهمم بد بودن اونا لاقلا این حسن رو داشت که از ، از دست داشتنشون ناراحت نشم .شما خانواده خوبی داشتین ، یکجا از دست دادن اونا خیلی سخت بوده می‌دونم .شاید من خوشبخت تر از شما باشم اینطور نیست؟

برای اینکه جو رو عوض کنم ، گفتم : من برای این یه هفته یه ایده دارم ، اما شما رو بخدا فکر بد نکنید ها!
چشمای متعجبش رو دوخت به چشمام و گفت : چه ایده ای؟

تک سرفه ای کردم و گفتم من یه هفته مرخصی دارم ، تو این مدت شما رو می‌برم دانشگاه و هر ساعتی که گفتین برتون می‌گردونم ، شبا رو هم بیرون تو ماشین می‌خوابم و مواظب شما تا راتین برگرده؟ چگونه؟

در حالی که از من فاصله می‌گرفت گفت: دوره برده داری سر اومده آقا ، نکنه شما خبر ندارین! نشست رو مبل و برگشت طرف من و گفت : من در مورد کجای حرفها و پیشنهاد شما باید فکر بد می‌کردم احیانا؟ در ضمن فکر می‌

کردم خوددارتر از این حرفا باشین یعنی بودن با یه دختر تو یه خونه به مدت یه هفته اینقدر سخته که شما ترجیح می دین بیرون بخوابین و مثلا مواظب من باشین ؟ یعنی من و شما به عنوان دو تا آدم بالغ وبا شعور نمی تونیم یه هفته مثل آدم با هم زندگی کنیم؟

تقریبا گرفته بودم چی می گه ، برا همین گفتم: من مشکلی با اینجا موندن ندارم . گفتم شاید شما ناراحت بشین و یه موقع تصور کنین می خوام از آب گل آلود ماهی بگیرم و از موقعیت شما سوء استفاده کنم واگر نه ، من خیلی هم با جنبه هستم چی فکر کردین شما؟ (تو دلم گفتم در هر موردی باشم در مورد تو اصلا نیستم اینو مطمئن باش)

روناک که کل ماجرای کشته شدن خونواده منو فراموش کرده بود ، شیطون خندید و گفت :پس مطمئن باشم که از من نمی ترسین؟

فهمیدم خودش حسابی ترسیده و برای اینکه منو محک بزنه اینطوری می گه. حق هم داشت اون به خاطر اینکه بهرام بهش آسیب نزنه داشت به یکی هم جنس بهرام پناه می برد که معلوم نبود چه جور آدمیه وبه قول معروف از چاه در می اومد می افتاد تو چاله. برای همین گفتم: شما به من به چشم راتین نگاه کنین و راحت باشین ، شوخ و شیطون هستم ، ولی دله و ناموس دزد نیستم . راتین موقع رفتن شما رو به من سپرده پس تا پای زندگیم از امانتش مواظبت می کنم. حالا اگه اجازه بدین من برم خونه یه کم خرت و پرت با خودم بیارم یه چند جا هم کار کوچیک دارم ، طرف های ۱۰ برمی گردم اینجا ،خوبه ؟ فقط امیدوارم راتین وقتی بفهمه یه هفته با شما تو این خونه بودم سرمو از تنم جدا نکنه .

روناک در حالی که منو بدرقه می کرد ،آروم گفت : اگه پسر خوبی باشی ، خودم ضامنت می شم .

.....

حسابی دیر شده بود اون تصادف لعنتی و پنچری ماشین منو چهار ساعت علاف کرده بود،ساعت نزدیک دو شب بود، با خودم گفتم : روناک الان حسابی ترسیده ، اول کار گند زدی پسر.

سریع ماشین رو جلوی در پارک کردم و بدون اینکه زنگ خونه رو بزnm با کلید در رو باز کردم و رفتم تو . از تو راهرو صدای خفه جیغ می اومد ، با خودم گفتم : الهی کوفتت بشه نامرد لاقل یواش تر ، نمی گن شاید مجردی این دور و بر باشه ها اه.

هر چی به در خونه راتین نزدیکتر می شدم احساس می کردم دارم به منبع صدا که گه گاه قطع می شد نزدیک تر می شم .سرم رو چسبوندم به در ، از تصور اتفاقی که ممکن بود الان در حال افتادن باشه داغ کردم ،هر چی دستم بود ، با صدای محکمی افتاد رو زمین ، صدا یهو قطع شد ،اما چند ثانیه بعد ، بلندتر به گوش می رسید. خودمو جمع و جور کردم و سریع درو باز کردم، همه جا تاریک بود و صدای گریه خفه روناک از تو اتاق می اومد . به طرف اتاق دویدم و درو باز کردم هیچ چی دیده نمی شد و صدای گریه روناک بود که حالا واضحتتر شنیده می شد ، تا

دست بردم چراغ رو روشن کنم، فرو رفتم جسم تیزی رو به پهلو احساس کردم، یه آن درد همه وجودمو گرفت و فریاد زدم که با فریاد من جیغ روناک هم بلند شد اما به خاطر دستمالی که به دهنش بسته شده بود همونطور خفه بود، دستمو گرفتم به پهلو و نتونستم خودمونگه دارم و در حالی که یه دستم به دیوار بود و یه دستم به پهلو خم شدم رو زمین.

با لگدی که به پهلو خورد فریادی از درد کشیدم و نزدیک بود کلا بیهوش بشم اما تا آخرین توانم می خواستم بیدار باشم، حسابی غافلگیر شده بودم و قدرت هر حرکتی ازم سلب شده بود.

چراغ اتاق روشن شد و نورش حسابی چشمم رو اذیت کرد و باعث شد چشممو ببندم، اما سریع بازش کردم و اطراف و کاویدم از چیزی که می دیدم حس بدی بهم دست داد، اونقدر بد که بعد از گذشت سالها که یاد اون روز می افتم، هنوز طعم زهر آگین اون رو با تمام وجود حس می کنم.

روناک زیبا و پاک من، عشق عزیز من، کسی که فقط مال من بود، فقط با یه تیکه لباس تابستونی که اصلاً مناسب این فصل نبود، موهایی ژولیده و پریشان، با دست و پا و دهن بسته، سرو صورت کبود و خونی در حالی که جای جای بدنش، شیارهایی از خون خشک شده وجود داشت و معلوم بود که با چاقو به طرز بیمارگونه ای خراشیده شده با چشما بی حال و پر آتش داشت منو نگاه می کرد. صدای ضربان قلب وحشت زده اش رو به وضوح می شنیدم، چشماش چنان التماس می کرد که از خودم خجالت م کشیدم، حالم داشت به هم می خورد از این همه رذالت و این همه کثیفی.

صدای نکره بهرام منو از تماشای بدترین صحنه زندگی ام کشید بیرون، در حالی که با تمسخر سیگاری آتش میزد گفت: خوب، بچه جون خوب وقتی رسیدی که داستان داره به جای حساسش می رسه، قهقهه ای زد و به طرف روناک قدمی برداشت و گفت: اینا فقط نوازش بود عزیزم، هنوز کارمو باهات شروع نکردم خوشگله، اگه از اول با هام راه اومده بودی، نیازی به این همه نوازش نبود. اون کثافت الان درست بالا سر روناک بود روناک مثل یه گنجیشک کوچولو و زخمی که تو دستهای یه گربه فربه گرفتار شده باشه، الکی بال بال می زد، اما هیچ کاری از دستش بر نمی اومد، منم مثل یه آدم مفلوک چنان چسبیده بودم به زمین که یارای حرکت نداشتم، تمام لباسم خونی بود، خون همچنان از زخم عمیقم فواره می زد. سعی کردم با دستم زخم رو فشار بدم که کمتر خونریزی کنه.

-بهرام یک دفعه حمله کرد و لباس روناک رو کشید، فقط خدا می دونست من تو اون موقعیت چه حالی داشتم و فقط اون می تونست کمک کنه و بهم نیرو بده تا از ناموسم دفاع کنم. روناک با دهن بسته اونقدر جیغ کشید و لگد انداخت که بی هوش شد، بهرام هم داشت با لذت به این صحنه نگاه می کرد، آتش هوس توی چشماش زبانه می کشید و آتش انتقام تو دل من.

-بعد از اینکه حسابی نگاه کنیفش رو روی روناک رو که حالا بی هوش رو ی تخت افتاده بود چرخوند، دستش رو برد جلو، یه آن، یاد مادرم افتادم که همیشه به خواهرام می گفت: اگه احساس خطر کردین و فکر کردین ممکنه

بلایی سرتون بیاد، اسم جده ام زهرای اطهر رو بیارید ، خود بانو ناجیتون می شه ، شک نکنید، تو دلم گفتم : بانوی مطهر ، کمکم کن ، نذارم دامن این گل پاک لکه دار شه، هنوز هم از یاد آوری اون صحنه همه موهای تنم سیخ می شه ، انگار که من جان دوباره ای پیدا کرده باشم و انگار نه انگار که از زخمی به اون اندازه بزرگ و عمیق این همه خونریزی کرده باشم ، با یه قدرت ماورایی درست زمانی که بهرام پشت به من ، بدن روناک رو با دستهای کثیفش لمس می کرد بلند شدم و گلدان کریستال نسبتا سنگین روی میز روناک رو برداشتم و با تمام توانم کوبیدم تو سر بهرام ، لحظه ای برگشت طرف من که دیدم ، از شکاف سرش خون مثل فواره به بیرون می جهه و همون جا افتاد و در دم جون داد.

حسی برای حرکت نداشتم ، اما آخرین ذره توانم رو جمع کردم ، کشون کشون خودمو به روناک رسوندم ، وقتی به بدنش دست زدم انگار یه تکه یخ زیر دستم بود ، واقعا فکر کردم مرده، اما از بالا پایین رفتن سینه اش فهمیدم ، زنده اس ، ملافه ای رو که رو زمین افتاده بود رو برداشتم و کشیدم رو بدن زیباش ، از اینکه بدون اینکه همسرش بشم همه بدنش رو دیده بودم خیلی ناراحت بودم ، برای اینکه بهوش بیاد ، به صورتش سیلی زدم اما اون تکون نخورد، یه کم محکمتر زدم ، باز تکون نخورد ، دیگه جونی برام نمونده بود ، این بار در حالی که آخرین ذره نیروم رو مصرف می کردم با فریاد بلند به صورتش سیلی زدم و بعد.....

(راوی روناک)

کرتختی شدیدی تو کل بدنم احساس می کردم . چشمامو باز کردم و اطراف نگاه کردم ، چشمام تار می دید ، کم کم یاد اتفاقات دیشب افتادم ، وحشت همه وجودمو گرفت ، به خودم نگاه کردم همه تن و بدنم خونی بود ، تکونی به خودم دادم و نشستم رو تخت ، چشمم به بهرام افتاد که با سر شکافته وسط اتاق افتاده بود ، پس سامان بلاخره تونسته بود جلوش رو بگیره ، یه دفعه گفتم سامان ، پس سامان کو، روی تخت به جلو خزیدم و ...وای خدا چی می دیدم سامان غرق به خون و بی هوش کنار تخت رو زمین افتاده بود، داد زدم و صداش کردم، اما اون هیچ عکس العملی نشون نمی داد ، با اون همه خونی که سامان از دست داده بودنه خدایا نه ، نذار اون بمیره ، خدا نذار.

رنجور و خسته فقط اشک می ریختم و گریه می کردم، اما یکدفعه به خودم اومدم و گفتم : اگه هنوز امیدی باشه چی؟ دست و پام بسته بود و نمی تونستم حرکت کنم ، بنابراین خزیدم جلو تا از کنار تخت، افتادم رو زمین ، رفتم طرفش ، می ترسیدم بهش دست بزدم، می ترسیدم امیدم یکباره نابود بشه و با جسد سامان روبرو بشم اما توکل کردم و دستمو به بازوش زدم ، از سردی بدنش وارفتم و شروع کردم به گریه ، جیغ می زدمو گریه می کردم ، اونقدر بلند جیغ می زدم که گلوام داشت پاره می شد.

صدای کوبیده شدن شدید در باعث شد، صدام رو قطع کنم ، فریاد نسرین خانم ، همسایه روبرویمون رو شنیدم که اسممو صدا می کرد ، رو زمین دراز کشیدم و غلطیدم به سمت در ، بین راه ، پام گیر کرد به کناره مبل و حسابی درد گرفت اما دردش در برابر بزرگی و عمیقی دردی که رو سینه م داشت سنگینی می کرد، هیچ بود.

بلاخره با هر جون کندنی بود خودمو به در آپارتمان رسوندم ،نسرین خانم همچنان داشت به در می کوبید و اسممو صدا می کرد ،جوابش رو که دادم ،یه دفعه فریادی از خوشحالی زد و گفت : درد بگیری دختر که منو زهره ترک کردی ،چرا جواب نمیدی پس؟ هر کی ندونه فکر می کنه این خونه ۶۰۰ متره که صدا به صدا نمی رسه ، نیم ساعته داری جیغ می زنی ،چرا؟ وا کن این صاحب مرده رو دیگه نصف جون شدم

با بغض گفتم : نسرین خانم نمی تونم ،دست و پام بسته است ،اینجا دو نفر مردن ،منم زخمی و زبیلی ام ،کمکم کنین تو رو خدا ، زن بیچاره کپ کرده بود که جیکش هم در نمی امد ،یواش پرسید چه خبره دختر تو چیکار کردی؟ گفتم : به پلیس خبر بده ، این در لامصب رو بشکنین ،فقط مرد تو نیاد... آخه آخه.. داد زد آخه چی؟ گفتم : خودت بیا تو می بینی . گفت : نترس الان می گم آقا ابراهیم بیاد درو بشکنه....

پرستار همه زخم هامو شست و پاسمان کرد ، غیر از دو تا زخم روی پا و شکمم ،بقیه زخمها سطحی بودن ،خیلی نگران سامان بودم ،دکتر گفته بود : درصد زنده بودنش خیلی خیلی کمه ،یه چیزی نزدیک به صفر ، خون زیادی ازش رفته بود و زخمش هم عمیق و کاری بود ،هیچ کاری غیر از دعا از دستم برنمی اومد ، سامان ، جون و شرافت منو نجات داده بود ،دستامو بردم بالا و از ته دل زنده موندش رو از خدا خواستم و برایش نذر کردم .

دست سامان تو دستم بود که دکتر گفت: اگه بهوش نیاد ،دیگه از دست هیچ کس کاری بر نییاد ،نگاهی به چشمای پر آبم انداخت و گفت :برگشتن شوهرتون به زندگی فقط با خداست ،ما هر چه در توان داشتیم انجام دادیم ،امیدتون به اون بالاسری باشه.

با بسته شدن در بی رمق رو صندلی نشستم به صورت سفیدش چشم دوختم که به خاطر جراحی و خونریزی زیاد ،الان سفید از حد معمول بود، دستش رو دوباره تو دستم گرفتم و گفتم : سامان ،نمی خوای بلند شی؟ دیدی دکتر چی گفت ؟ بین گریه خندیدم و گفتم: اون گفت شوهرت! تو که نمی خوای من عروس نشده بیوه بشم ،تو که نمی خوای من تا عمر دارم نتونم خودمو ببخشم ،تو که نمی خوای منو جلوی راتین شرمنده کنی هان می خوای؟

یه لحظه از فکر احمقانه ای که به کله پوکم خطور کرد خنده ام گرفت، شنیده بودم اونایی که بهوش نمی یان ،اگه عشقشون باهاشون حرف بزنه و ببوستشون، احتمال بیدار شدنشون زیاده ،ولی من که عشق سامان نبودم ،این خیلی مسخره بود که بخوام اینکار رو بکنم ،اما کردم.... در حالی که هنوز مغزم داشت به این فکر می خندید دلم فرمان داد و کاملا غیر ارادی بلند شدم و رو صورت سامان خم شدم و لبشو بوسیدم ،نمی دونم هر بوسه ای همینطوریه یا واقعا کششی نامرئی بین و سامان بود که حس می کردم ،دلم نمی خواد این حالت تموم شه ،حس می کردم اون بوسه حق منه ،مال منه و من کار اشتباهی انجام ندادم .

۲۴ ساعت بود چشم رو هم نذاشته بودم ، به موعده مقرر که دکتر گفته بود فقط ۶ ساعت مونده بود و سامان فقط به کمک دستگاه تنفس می کرد و هیچ عکس العملی نشون نمی داد ، خیلی خسته بودم.

از بس که گریه کره بودم ، چشمام عفونی شده بود و حسابی می سوخت ، یکی از مهمترین امتحاناتم رو هم از دست داده بودم ، همه بدنم کوفته بود و جای زخمام می سوخت ، خودم هم از این همه جون سختیم تعجب کرده بودم، کم کم پلکام سنگین شدن و نفهمیدم کی خوابم برد.

تو خواب می دیدم که سامان بهوش اومده و داره منو صدا می کنه ، خیلی خوشحال بودم و مدام بالا پایین می پریدم ،یه جور حس قلقلک تو کف دستم احساس کردم یه چیزی مثل حرکت یه حشره ، این باعث شد ،من به طرز وحشت آوری از ان رویای شیرین بیرون بیام و بیدار بشم که ناگهان متوجه شدم اون حس قلقلک مربوط به حرکت آهسته دسته سامانه که تو دستمه .

هنوز باورم نشده بود ،فکر می کردم بازم دارم خواب می بینم ،دستش رو فشار دادم که اون هم همین کار رو کرد اما به آرومی . چشماش هنوز بسته بود ولی انگشتهای دستش به خوبی تکون می خوردن.

فریادی از شوق کشیدم و به حالت دو خودمو به ایستگاه پرستاری رسوندم . سامان ، سامان من ،به زندگی برگشته بود.

همه چی عالی پیش رفت و ماموریت به خوبی انجام شد ، فرمانده با خوشرویی منو دعوت به نشستن کرد و گفت : ستوان سوادى ،شما افتخار اسکا تران هستيد ،اميدوارم همشه در راه خدمت به كشورت اينطور مصمم و موفق باشى ، با درایت ، تیز هوشی و تیز پروازی شما این دسیسه هم خنثی شد . حالا می تونی بری خونه دو روز هم مرخصی داری تا خستگی سفر از تنت بیرون بره و آماده تر برگردی .

بلند شدم ، ادای احترام کردم و مثل جت خودمو رسوندم دم نگهبانی. تعجب کردم که سامان نیومده بود، آخه قبل از رفتنم قرار گذاشته بودیم موقع برگشتن بیاد دنبالم ،سامان آدم منظمی بود ،مگر اینکه برای اون یا... نه نه نباید فکر بد بکنم ،حتما یادش رفته ،آره حتما همینطوره. رفتم داخل نگهبانی و گفتم که یه آژانس بگیرن . نگهبان که یه سرباز بچه سال بود ،با یه لجه بانمک گفت: قربان ،چرا نمی گین ماشین اداری ببرتتون ؟ اگه صبر کنین براتون جور می کنم ها. در حالی که از صورت دخترونه اش که هنوز مو در نیآورده بود خنده ام گرفته بود ،گفتم ،موضوع همین صبره سرباز، نمی تونم صبر کنم. لبخند شیطونی زد که به نظرم اومد در مورد فکرای بالای ۱۸ کرده و بعد با آژانس تماس گرفت.

تا آژانس بیاد رفتنم تو بحر خنده پسره ، حق داشت فکر کنه که من، الان دارم برای دیدن همسرم ارم له له می زنم ،من ۳۳ سال داشتم و دیگه کمکم یه پیر پسر محسوب می شدم ،اما نمی دونم چرا هیچ دختری به دلم نمی نشست و هیچ کس دلمو نمی لرزوند، شاید هم می دونم و دارم وانمود به ندونستم می کنم .

کرایه رو حساب کردم و پیاده شدم ، روناک حتما این موقع باید دانشگاه باشه ،اگه دستم به این پسره سامان برسه ،می دونم چیکارش کنم ، خوبه حالا یه هفته نشده بهش رخصت دادیم از خواهرمون خواستگاری کنه ها ،از دماغش می یارم ،یه آشی براش بیزم...

همین طور به ریز داشتیم تو دلم سامان رو تهدید می کردم که، نسرین خانم رو جلو روم دیدم، قیافه اش خیلی پکر بود و داشت منو حسابی ورنانداز می کرد.

سرفه ای کردم و گفتم: سلام، صبح بخیر

یه ان که انگار تازه به خودش اومده بود گفت: سلام، شما کی اومدین؟

گفتم: الان، مشکلی پیش اومده؟ آقا ابراهیم خوبین؟

اوهمی کرد و با تردید پرسید، با روناک جان حرف زدین؟

دیگه حسابی تابلو شده بود که می خواد یه چیزی بگه، منم شدیداً نگران شدم، نسرین خانم و شوهرش آدم های فضولی نبودن پس حتما اتفاقی افتاده که نرسیده داره منو سوال جواب می کنه.

گفتم: نه، چیزی شده؟ شما منو حسابی نگران کردین، روناک خوبه؟

گفت: پسر، یه توک پا بیا خونه ما، آقا ابراهیم هست، می خوام باهات حرف بزنینم.

نگاهش رو به صورت رنگ پریده من انداخت و وقتی متوجه حال من شد، گفت: نگران نشو مادر، چیزی نیست، بیا.

حرفهای آقا ابراهیم که تموم شد، عرق سردی رو پیشونی ام نشست، یارای حرکت نداشتیم، قبل از اومدن من، روناک با نسرین خانم تماس گرفته بود و ازش خواسته بود ماجرا رو برای من توضیح بده.

حتی نمی تونستم حرکت کنم، چه برسه به این که رانندگی کنم، از تصور بلایی که سر سامان بخاطر روناک اومده بود و تصور بلایی که بدون سامان ممکن بود سر روناک بیاد، به مرز جنون رسیده بودم، خواهرم با تن و بدن زخمی و ترس بزرگی که تو دل کوچیکش لونه کرده بود، این چند روزه پرستار دوست باغیرت و امانت دار من بوده که این چند روز داشته با مرگ دست و پنجه نرم می کرده، یه لحظه از توهین ها و نسبت هایی که صبح به سامان داده بودم از خودم شرمند شدم، حال مساعدی نداشتیم و انگار میخ شد بودم به مبل.

نسرین خانم برام شربت آورد، واقعا بهش احتیاج داشتیم، مادرانه نگاهم می کرد و واقعا معلوم بود نگرانمه.

لیوان رو سر کشیدم و تشکر کردم، منگ منگ بودم، فکرش رو هم نمی کردم بهرام بخواد یه همچین کاری بکنه.

آقا ابراهیم گفت: پسر، اگه حالت یه کم روبه راه شد، بیا با هم بریم بیمارستان، من و حاج خانوم هم می خواستیم راهی بشیم.

خدا عمر با عزت بهشون بده که واقعا به این همراهی نیاز داشتیم.

وقتی به اتاق مراقبتهای ویژه رسیدیم، حس می کردم واقعا دارم فلج می شم، پرستاری که به سرعت اشت می رفت تو، یه دفعه برگشت و پرسید: شما اینجا چیکار می کنید؟

آقا ابراهیم که دید حالم مساعد نیست پیش دستی کرد و گفت: ما خانواده آقای سامان محمدی امیری هستیم، اینجا بستری هستن.

پرسالر درحالی که داشت به کاغذهای توی دستش نگاه می کرد گفت: نه آقا بردنشون تو بخش، الحمد الله بهشوش اومدن و هوشیاریشون هم خوب بود برای همین از اینجا بردنشون، می تونید از ایستگاه پرستاری شماره اتاقشون رو بپرسین، فقط لطفا از اینجا برین، چون اینجا ایستادن خلافه مقررات بیمارستانه.

آقا ابراهیم تشکر کرد و همه راه افتادیم، وقتی فهمیدم حالش یه کم بهتر شده، یه مقدار روحیه ام بهتر شد.

خدا شاهده چه جوری خودمو به در اتاق سامان رسوندم. پشت در که رسیدم یه نفس عمیق کشیدم و با یه بسم الله تقه ای به در زدم و در و باز کردم.

روناک پشت به در، کنار تخت رو صندلی نشسته بود و در واقع خوابیده بود، آروم قدم برداشتم و رفتم بالاسر سامان، رنگش پریده بود و کمی ته ریش در آورده بود، لاغر شده بود و موی سرش به هم ریخته بود، یه لحظه یاد مهمونی ام افتام که سامان چقدر خوش تیپ و برازنده بود اما حالا یه بدن نحیف رو می دیدم که بی جان رو تخت افتاده.

من سامان رو وارد این بازی کردم و باعث شدم تو این سن و سال کم یه کلیه و طحالش رو از دست بده، من سامان رو به این روز انداختم و تا آخر عمر خودم رو مدیونش می دونم. جای شکرش باقیه که زنده مونده اگه، اگه مرده بود چی؟....

یه لحظه روناک تکون خورد و منو متوجه خودش کرد، خدایا چقدر تو این یه هفته آب رفته بود، زبرش چشمش گود افتاده بود و سمت راست صورتش نشانی از یه کبودی رو بهبود بود. از دیدن چهره درد کشیده روناک اشک به چشمم دوید، خدایا چرا باید به خاطر یه هوس کور این دو تا جوون شاداب به این حال و روز بیفتن، آخه چرا؟ سر روناک رو شونه اش لغزید و باعث شد یه دفعه از خواب بپره، با دیدن من جیغ خفیفی کشید و بعد به خودش اومد و بلند شد و پرید تو بغل منو و با صدای بلند های های گریه کرد، از صدای گریه روناک، سامان آروم چشماشو باز کرد.

سامان داشت با یه لبخند به ما دو تا نگاه می کرد، برای اینکه جو رو عوض کنم گفتم وای روناک تو اینقدر کولی نبودی که، بین مریض ما رو بیدار کردی!

با این حرف من، روناک برگشت و با چشمهای بارونی اش به سامان نگاه کرد و گفت: وای سامان ببخش، یه لحظه با دیدن راتین بغضم ترکید و نفهمیدم کجام، من شرمنده ام.

سامان لبخند قشنگی زد و با صدای آهسته گفت: خواهش می کنم، باید بیدار می شدم دیگه. بعد رو به من کرد و گفت: خوش اومدی داداش، ماموریت چطور بود عقاب تیز پرواز؟

روناک رو از بغلم جدا کردم و رفتم طرفش ، دستشو تو دستم گرفتم و بوسیدم و گفتم : مثل همیشه شیرم ، تو چطوری دلاور؟

سامان صورتش از من برگردوند و در حالی که ته صداس یه چیزی شبیه بغض بود ، گفت: من این بار روباهم ، شرمنده ات شدم راتین ، من از امانتت خوب مواظبت نکردم ، من به خاطر هر خراشی که روناک برداشته ، هزار بار شرمنده ام .

این همه مردانگی منو از خود بی خود کرد و بی اراده ، افتادم رو سامان و بغلش کردم و گفتم : تو بهترین امانت دار دنیایی داداش ، منو شرمنده مرامت نکن ، اگه روناک من الان اینجاست بخاطر مردانگی و غریت و امانت داری توست ، برگشتم و رو به روناک گفتم: روناک جان می خواستم تو یه موقعیت بهتر این موضوع رو بهت بگم اما فکر می کنم الان بهترین موقع است .

روناک متعجب نگاهم می کرد و منتظر بود ببینه من راجع به چی می خوام حرف بزنم، که من ادامه دادم ، خواهر من ، این دوست با مرام من خاطر خواه یکی شده که روش نمی شه بهش بگه ، تو به عنوان یه دختر بگو اون چه جوری حرف دلش رو به عشقش بزنه؟

چهره روناک به وضوح در هم رفت و در حالی که صداس می لرزید رو به سامان گفت: راتین چی می گه؟ شما عاشق کسی هستین؟

سامان با صورت گلگون سر به زیر انداخت و با من و من گفت : بله هستم ولی الان خیلی غافلگیر شدم ، قرار من با راتین این نبود.

روناک سینه ای صاف کرد و یه جوری با سردی گفت : رک بهش بگو دوسش داری ، اینطوری خیلی بهتره . البته این نظر منه و با کنایه گفت : تا معشوق شما چجوری دوست داشته باشه.

در همین موقع آقا ابراهیم و نسرین خانم که این مدت بیرون منتظر بودن وارد اتاق شدن و آقا ابراهیم گفت: ای پسر بی معرفت ، نمی گی این دو تا پیر زن و پیرمرد رو اینقدر بیرون نگه ندارم؟ نسرین خانم با اخم گفت : در این که شما پیر شدی شکی نیست ولی من هنوز جوونم و به حالت قهر روشو از ابراهیم اقا گرفت و با لبخند حال روناک رو پرسید .

حرفهای بامزه همسایه های مهربونمون جو غریبی رو که به وجود اومده بود رو کمی بهتر کرد. منم با شرمندگی گفتم : دروغ چرا! یادم رفت با شما اومدم و سرم رو انداختم پایین.

ابراهیم اقا اومد جلو دستش رو گذاشت رو شونه من و گفت دشمنت شرمنده پسر ، شوخی کردم ، می دونم که کلی از دیدن حال دوستت خوشحال شدی ، حق داری پسر خدا رو شکر که به خیر گذشت . روناک با یه حالت دلخور که واقعا علتش رو متوجه نمی شدم رو به ابراهیم اقا گفت : تازه یه خیر دیگه هم پیش رو داریم ، آقا سامان قراره داماد بشن و با یه نیشخند به سامان نگاه کرد.

آقا ابراهیم خندید و رو به سامان گفت راستی؟

سامان کلی سرخ و سفید شد و در کمال ناباوری من، رو به روناک گه اخمو نگاهش می کرد گفت: اگه روناک خانم حاضر باشن یه عمر با یه آدم که طحال و یه کلیه نداره زندگی کنن بله ان شا الله و سرش رو انداخت پایین.
قیافه روناک حسابی دیدنی بود هنوز هم بعد از سالها، سامان با یاد آوری اون روز حسابی سر به سر روناک می ذاره.

روناک متعجب به من نگاه کرد و داشت با نگاهش از من معنی حرف سامان رو می پرسید و من با لبخند سرم رو به علامت آره پایین آوردم و بهش فهموندم که اون کسی که سامان بهش علاقه داره خود روناکه. چند لحظه ای سکوت برقرار شد که با صدای نسرین خانم که می گفت: روناک جان چیکار کنیم مادر؟ وعده یه عروسی به خودمون بدیم؟! این سکوت شکست.

روناک سر به زیر گفت: من غافگیر شدم، اگه اجازه بدین بعدا جواب بدم.

با صدای بلند گوی بیمارستان که پایان وقت ملاقات رو اعلام می کرد، آقا ابراهیم برای رفتنم اجازه خواست، من رو به روناک گفتم: تو هم با نسرین خانم اینا برو خونه این چند روز حسابی خسته شدی.

نسرین خانم دست روناک رو گرفت و گفت: برادرت راست می گه عزیزم تو یه هفته است، از اینجا جم نخوردی بیا بریم استراحت کن و یه دوش بگیر. بعد رو به من کرد و گفت: پسرم اگه اجازه بدی روناک جان بیاد خونه ما، با خاطره بدی که از اون خونه تو ذهنش هست صلاح نیست اولین شب بعد از برگشتنش رو تنها باشه.

تا خواستم بگم باشه سامان گفت: راتین جان تو بر خونه، من خوبم خودت رو به زحمت نداز و رو به روناک گفت: تو این مدت خواهرت به جای همه کلی به دردسرافتاده.

روناک با صورت گلگون رو به سامان گفت: این حرف رو نزنین من تا آخر عمرم هم به شما رسیدگی کنم باز هم نمی تونم جبران فداکاری که در حق من کردین رو به جا بیارم.

رو به روناک گفتم: شما برو خونه نسرین خانم، من اینجا هستم، دلم می خواد امشب رو با رفیق شفیقم باشم و حسابی حرف بزنم.

روناک چشمی گفت و اونا خدا حافظی کردند و رفتند، چشم سامان تا آخرین لحظه به در بود و رفتنشون رو تماشا می کرد که من گفتم: خوب بابا تو ام، تو که خوردیش پسر خوب، یه کم خجالت بکشی از داداشش بد نیستا!
.....یک ماه بعد

روناک حسابی دستپاچه بود مدام راه می رفت، منم خیلی ریلکس لم داده بودم و داشتم بهش می خندیدم، بلاخره طاقت نیاورد و با لحن اعتراضی گفت: می شه بگی به چی میخندی؟

طلبکارانه گفتم: من؟

من کی خندیدم؟ گفت: یه ساعته داری منو دید می زنی و ریز می خندی! می شه بگی "چی اینقدر به نظرت مضکحه؟ من به اندازه کافی اضطراب دارم این کار تو بیشتر اعصابم رو می ریزه به هم."

تا خواستم جواب بدم صدای زنگ بلند شد و همزمان با اون روناک جیغ کیشید. از صدای جیغش شوکه شدم گفتم: چرا جیغ می زنی؟ چیه شوهر ندیده هر کی ندونه فکر می کنه اولین باره می خوام پسره رو ببینی، شما که یه ماهه واسه آشنایی، دکون همه دل و قلوبه فروشی ها و جگرکی ها رو تخته کردین، من که از کار شما دخترا سر در نمی یارم.

کلید رو زدم و در آپارتمان رو باز کردم، همزمان با بالا اومدن سامان، نسرین خانم و آقا ابراهیم هم از خونه شون اومدن بیرون و همه با هم سلام علیک کردیم و بعد تعارفشون کردم داخل.

تازه جابه جا شده بودن که روناک اومد داخل پذیرایی و آهسته و سر به زیر سلام کرد، سامان به احترام ورودش بلند شد و نسرین خانم و آقا ابراهیم هم جواب سلامش رو دادن، روناک سامان رو به نشستن دعوت کرد و خودش هم نشست.

آقا ابراهیم رو به نسرین خانم گفت: خانم اجازه می دین؟

نسرین خانم هم متواضعانه و با لبخند خواهش می کنمی گفت و آقا ابراهیم بسم الله گویان شروع کرد.

"خوب جوونا از اینکه یه همچین روزی رو می بینم خیلی خیلی خوشحالم، امروز من و خانمم، هم پدر و مادر دامادیم و هم پدر مادر عروس، خوشبختی شما دو تا آرزوی قلبی مونه، و می خواهیم شما دو تا زودتر برین سرخونه زندگیتون تا بلکه بتونیم واسه این بابا بزرگ هم یه فکری بکنیم و بلند خندید." ب

گفتم: دست شما درد نکه آقا ابراهیم، اینجوری می خوام فکری برا من بکنید؟ اینطوری که دخترا همه فرار می کنن!

آقا ابراهیم که فکر ناراحت شدم! با لحن دلجویانه گفت: شوخی کردم پسر، محض مزه پراکنی بود، به دل نگیر.

وقتی دید دارم می خندم و تو چه ره ام اری ناراحتی نیست، ادامه داد "بهتره بریم سر اصل مطلب و بی خودی طولش ندیم که در کار خیر حاجت هیچ استخاره نیست، تا اونجایی که می دونم شما دوتا حرفاتون رو زدین و سنگاتون رو واکندین و با هم به توافق رسیدین، می مونه مهریه و اسباب و مقدمات کار، ان شالله، درسته؟"

سامان گفت: همینطوره آقا ابراهیم

آقا ابراهیم رو به روناک کرد و گفت: خوب روناک باباجان، شما عروس هستی و صاحب مهریه شمایی، چی می خوام آقا داماد مهتر کنه؟

روناک سربه زیر و آهسته گفت: منو یه بار سوار هواپیماش کنه !

یه لحظه سکوت حاکم شد و بعد شلیک خنده آقا ابراهیم و نسرين خانم ، سکوت رو شکست . اونا تاجایی که می تونستن خندیدن و اشک از چشمشون سرازیر شد. نسرين خانم با ته صدای خنده گفت: چه عروس کم توقعی ! من که حسابی کیف کردم ، تا حالا همچین مهریه ای نشنیده بودم . ولی از شما چه پنهون خیلی خوشم اومد . بعد روکرد به سامان و گفت : مهریه اش رو می تونی بپردازی؟ سامان گفت:راضی کردن فرمانده یه کم مشکله ولی تا روز عقد حلش می کنم و قول می دم اولین کار بعد از عقد ، ادای مهریه روناک خانم باشه .

آقا ابراهیم صلوات بلندی فرستاد و درحالی که از ظرف شیرینی ، شیرینی برمی داشت ، مبارکه باشه رو گفت و شیرینی رو یکدفعه گذاشت تو دهن نسرين خانم . زن بیچاره از خجالت به هزار رنگ در اومد و چادر سفیدش رو کشید رو صورتش . حالا منو سامان و روناک بودیم که غش غش می خندیدیم .

روزها خیلی سریع رد میشدن به زمان ازدواج روناک و سامان فقط دو روز مونده بود . همه در تکاپوی مراسم بودیم و کمتر همدیگه رو میدیدم . هرکس داشت به وظایف خودش که آقا ابراهیم تعیین کرده بود رسیدگی می کرد . انصافا این زن و شوهر مهریون درست مثل یه بزرگتر دلسوز ، به ما که هر سه تامون از داشتن پدر و مادر محروم بودیم لطف می کردن و لحظه ای تنهامون نمیداشتن . قرار بود عقد و عروسی با هم باشه و روناک بعد از مراسم به خونه سامان بره ، برای من که تازه از تنهایی در اومده بودم و خواهر دار شده بودم و تازه خوبی های وجود یه زن رو تو خونه به خوبی احساس کرده بودم ، خیلی سخت بود که به این زودی و این طور ناگهانی از روناک جدا بشم ، اما دلم هم برای سامان می سوخت . اون هم به روناک احتیاج داشت و روناک باید کنار اون می بود . بنابراین این احساس دلتنگی غریب رو که با نزدیکتر شدن به مراسم بیشتر بهم فشار می آورد رو سعی می کردم کاملا پنهان کنم تا روناک و سامان با خیال راحت و بدون عذاب وجدان از تنها شدن من و با شادی به کارهای مراسمشون برسن ، این دو تا بچه به اندازه یه زن و مرد ۴۰ ساله ، بلا و مصیبت رو تو زندگیشون تجربه کردن و حالا نوبت اینه یه کم شاد باشن .

صبح روز مراسم ، روناک موقعی که داشت می رفت آرایشگاه گفت: راستی داداش ، من یه بیمار دارم که پایاننامه ام در مورد اونه ، تا حالا هم خوب تونستم باهاش ارتباط برقرار کنم ، با مسئول بیمارستان حرف زدم و اون هم قبول کرده واسه مراسم بیاد . اون همراه سپیده دوستم می یاد ، من ممکنه سرم گرم بشه نتونم بهش برم اگه می شه تو هواسو داشته باش . تا خواستم پیرسم این بیماریت زنه یا مرد و اسمش چیه که دیدم روناک درو بست و رفت . منم اونقدر سرم شلوغ بود که به کل موضوع رو فراموش کردم و سریع رفتم دنبال کارای خودم .

جلوی در تالا ایستاده بودم و داشتم مهمانها رو به داخل راهنمایی می کردم ، وقتی دسته گل یکی از همکارا رو جابه جا کردم و برگشتم سر پستم ، نزدیک بود سخته کنم . چیزی رو که می دیدم به هیچ وجه نمی تونستم باور کنم . دختری سفید که چشمهای سیاهش زیر چتر پرپشتی از مژه ، حسابی دلبری می کردند ، نه نه باور نمی کنم ، باور نمی کنم ، یعنی درست می بینم ؟ یعنی این همون توهم همیشگی نیست ؟ اون شوکاست ؟ نه نه ، شبیه اونه !

اما شباهت تا این حد؟ آگه اون شوکاست اینجا چیکار می کنه؟ مغزم به معنای واقعی داشت می پوکید، واقعا دیوانه کننده بود. منی که تموم تهران رو وجب به وجب گشته بودم، حالا گمشده ام رو درست تو چند قدمی خودم می دیدم.

اون دختر تو یه لباس یاسی رنگ قشنگ در حالی که یه شال صورتی زیبا موهاشو پوشونده بود و کمی از اون شبق سیاه، موزیانه ازیر شال رو صورتش سر خورده بود، آروم و خرامان خرامان داشت به من نزدیک می شد. چهره معصوم و کودکانه اش و که با رنگ لباسش قاطی شده، به جور مصومیت رو داشت فریاد می زد. با هر قدم اون بیشتر احساس خفگی می کردم، حس می کردم تو دنیا دیگه هیچ کس جز من و اون نیست، همه صداها و هیاهوی اطرافم یکباره خاموش شدن. من بودم و اون چهره زیبای شرقی.

برای لحظه ای سرش رو به طرف من برگردوند و چشمهای درشت و خمارش رو دوخت به چشمام دوخت. خدایا چی می دیدم! یه کوه یخ!

سردی و بی تفاوتی که تو نگاهش بود همه حرارت درونم رو به لرزشی سرد بدل کرد. حالا دیگه درست در دو قدمی من بود. صدای اشنایی منو از غرق شدن در سردی چشمهای بی روح دختر باز داشت. به طرف صدا برگشتم، سپیده بود.

سپیده با نگاه نگران و پرسشگرش گفت: حالتون خوبه جناب سوادى؟

من که کمی از اون حالت منگی بیرون اومده بودم، مقطع گفتم: بله ممنون، خوش آمدین سپیده خانم.

سپیده به دختر کنارش اشاره کرد و گفت: ایشون شوکا جان دوست و مهمان ویژه روناک هستن، بهتون تبریک می گم، امیدوارم خوشبخت بشن.

نفس کشیدن واقعا برام سخت شده بود و حس می کردم به جای نفس، صدای خرخر از گلویم بیرون می یاد، بار دیگه به طرف شوکا برگشتم تا شاید رد پایی از اشنایی تو اون نگاه بی روح پیدا کنم، اما، صدای ظریف شوکا که درست مثل یه غریبه، ازدواج روناک رو تبریک گفت، همه امیدهای منو به یاس تبدیل کرد.

پس من درست حدس زده بودم اون شوکا بود اما چرا اینجوری؟ چرا بیمارستان؟ درسته اون حافظه اش رو ازدست داده بود، اما این که دلیل نمی شه تو یه بیمارستان روانی بستری باشه. باور کردنش خیلی برام سخت بود که دختری که چند ساله ملکه روهای منه و ناخواسته درقلب منو به روی همه نسوان بسته حالا موضوع پایان نامه خواهرم شده. رعشه ای عصبی رو تو کل اندامهام احساس می کردم و همه توانم رو به کار گرفته بودم که اطرفیانم متوجه حال داغون من نشن.

یه لحظه به خودم جنبیدم و گفتم: ممنون خانم شوکا..

سپیده پیش دستی کرد و قبل از اینکه شوکا حرفی بزنه، گفت: ایشون شوکا محمدی هستن.

به شوکا نگاه کردم و گفتم: از زیارتتون خیلی خوشبختم، من راتین سوادى برادر روناک هستم و ازاینکه به مجلس ما تشریف آوردین خیلی ممنونم، لطفا فرمایین داخل خانمها طبقه دوم هستن. خدا می دونه در حین ادای این چهار تا جمله کج و معوج چه فشاری رو تحمل کردم! همه مخم علامت سوال بود، سردرد شدیدی داشتم و یه جور دل پیچه مسخره هم چند لحظه بعد از رفتن اونها به داخل ساختمان، به کلکسیون بیماریهام اضافه شد، تا حسابی جشن عروسی خواهرم رو به کامم زهر کنه.

گیجی سر تا پامو گرفته بود، دلم می خواست یه جایی روناک رو تنها گیر بیارم و ازش راجع به شوکا بپرسم. نسبت به چند سال پیش قشنگتر شده بود، هیچ وقت نفهمیدم کی و چرا عاشق اون شدم، وقتی به خودم اومدم که دیدم در به در دارم دنبالش می گردم و هیچ دختری نمی تونه نظرم رو به خودش جلب کنه، گذر زمان بهم فهموند، این احساس من یه جور عشق و وفاداریه، همیشه تو این سالها این سوال عذاب آور یه جایی تو گوشه ذهنم جا خوش کرده بود که، نکنه شوکا حافظه اش برگشته و ازدواج کرده، نکنه اون اصلا ذره ای هم به من فکر نمی کنه! و حالا با دیدن اون تو اون حالت نمی دونستم باید خوشحال باشم یا ناراحت.

صدای هلپله و شادی از طبقه دوم تالار می اومد و من با اینکه ظاهرا شاد و خونسرد داشتم، از آقایون پذیرایی می کردم، اما خدا می دونه چه غوغایی درونم به پا بود!

داشتم سینی شیرینی رو مرتب می کردم که دستی به شونه ام خورد، برگشتم دیدم سامانه.

گفتم: جانم سامان جان؟ چیزی لازم داری آقا داماد؟

گفت: نه راتین جان همه چی عالییه، ان شالله عروسی خودت جبران کنم.

احساس کردم سامان هم متوجه غمگین شدن ناگهانی چشمام شد و برا همین دلجویانه گفت: راتین! داداش من، می دونم از اینکه روناک داره از پیش تو می ره ناراحتی؛ من مرد و مردونه قول می دم نذارم آب تو دل خواهرت تکون بخوره، رو تخم چشمام میذارمش و مواظبشم، پس تو رو خدا ناراحت و نگران نباش.

خندیدم و گفتم: می دونم سامان جان، اگه غیر از این بود که خواهر یکی یدونه مو نمی دادم دست تو، من از بابت تو خیالم راحتته داداش.

پرید وسط حرفمو و گفت: پس این نگاه غمگین چی می گه پس؟

از اینکه آشوب درونم رو نتونسته بودم جوری پنهان کنم که متوجه نشه، از خودم دلخور شدم و خودم به نفهمی زدم و گفتم: من ناراحت نیستم الکی حرف در نیار واسه ام که هنوز هم می تونم خواهرم رو ندم دستت ها، حواست باشه.

سامان تصنعی خندید و گفت: آره جون خودت، شاید به نظر خودت خوب فیلمی برا همه بازی می کنی، اما یادت نره منم از این آموزش ها دیدم. خلاصه من واسه درد دل کردن پایه ام، حتی وسط مراسم عروسیم. سامان اینو گفت و به طرف سالن اقایون راه افتاد و منو با افکار مشوشم تنها گذاشت.

آخر های مراسم بود و حال من لحظه به لحظه خرابتر می شد، نمی دونستم با دوباره دیدنش چیکار کنم. روناک و سامان خرامان خرامان در بین هلهله جمعیت اندکی که همه دوست و آشنا بودن و فامیلی در بین نبود، به طرف درب خروجی تالار در حرکت بودن، روناک کوچولوی من حالا متاهل شده بود و داشت در کنار عشقش که ناجی اش هم بود به طرف خوشبختی قدم برمی داشت. نزدیک من که رسیدن، ایستادن، روناک کمی از شنلش رو به طرف بالا داد و با چشمهایی نمناک گفت: خیلی زحمت کشیدی راتین جان، برای همه کارهایی که برام کردی و فراتر از وظیفه ات بود خیلی ممنونم و امیدوارم روزی برسه بتونم محبتهاب خالصانه و برادرانه ات رو خواهرانه جبران کنم و بعد منو تنگ در آغوش گرفت و بلند گریه کرد. منم محکم بغلش کردم و درحالی صدام به خاطر بغضی که به زور نگهش داشته بود گرفته بود فقط گفتم: همه اش وظیفه ام بود خواهرم، امیدوارم خوشبخت بشی.

همه مهمانها هم چون می دونستن ما سه نفر کس و کاری نداریم، درست عین ابر بهار اشک می ریختن، برای خاتمه دادن به این حالت اشک و آه، بلند خندیدم و گفتم: سامان بیا دست همسرت رو بگیر ببر تا اینجا سیل راه نیفتاده! با این حرف من روناک و سامان خندیدن و بعد هم جمعیت شروع کردن به خنده و به قول معروف جو عوض شد.

سامان و روناک به طرف در راه افتادن که روناک برگشت و گفت: راتین جان الان دیر وقته، خواهشنا سپیده و شوکا رو شما برسون، باشه؟

سریع و بی فکر گفتم باشه باشه، دوستات بامن، فقط زود باش تا از تالار بیرونمون نکردن.

بعد از حرکت کردن ماشین عروس و داماد، چون سامان خواسته بود کسی دنبالشون نره، همه فقط جلوی در تالار، رفتنشون رو تماشا کردیم و من یک به یک با همه خداحافظی کردم تا اینکه همه رفتن و فقط من و سپیده و شوکا موندیدم.

سپیده گفت: شرمنده آقای سوادى، شما هم الان خسته اید و از صبح سر پا هستین، ما هم اسباب زحمت شدیم، من به روناک گفتم با آژانس می ریم اما مگه قبول می کنه، یکدنده و لجبازه و فقط حرف حرف خودش، قسمم داد حتما با شما بریم تا خیالش راحت بشه، خلاصه ببخشید دیگه.

در حالی سعی داشتیم عادی باشم و به شوکا نگاه نکنم گفتم: نفرمایید سپیده خانم، شما با روناک فرقی ندارین، اگر روناک هم نمی گفت، من نمی داشتم شما این موقع با غریبه برید، لطفا سوار شین و اصلا تعارف نکنین.

سپیده رو به شوکا گفت: شوکا جان چون من مسیرم نزدیکه و زود پیاده می شم ، عقب می شینم ، شما برو جلو ، راه شما طولانی تره؛ و بعد در عقب ماشین رو باز کرد و سوار شد. شوکا هم کاملا آروم به طرف من اومد و گفت : با تکرار حرفهای سپیده وقتتون رو نمی گیرم و واقعا ممنونم شب خوبی بود و بعد ببخشیدی گفت و نشست جلو. مغزم پر از سوال بی جواب بود و حسابی غرق افکار خودم بودم که سپیده گفت: آقای سوادى ، از لطفتون ممنون امشب حسابی شما رو به دردسر انداختیم .

ماشین رو جلوی در خوابگاه نگه داشتیم و برگشتم عقب که خداحافظی کنم که دستم محکم خورد به سرشونه شوکا، گویا خواب بود که با ضربه من ، بدجوری شوکه شد. خیلی دستپاچه شدم و با کلی سرخ و سفید شدن ازش عذر خواهی کردم ، صورت سفید و لاغرش زیر نور ماه می درخشید ، برگشت به طرفم و گفت: آقای سوادى چرا اینقدر معذیبید؟ یه اتفاق کوچیک که این همه عذرخواهی نمی خواد! با این حرفش ، یه لحظه فکرم پر کشید به چهار سال پیش که تو خونه مادر محمد حسابی آبیاشی اش کرده بودم ، اون موقع هم همینطور آروم بود و داد و قال نکرد . الان هم با وجود اینکه خواب بود و ترسیده بود باز آروم بود و همه عالم رو بدهکار خودش نمی دونست . آرامش شوکا کم کم داشت به رگهای خشکیده من تزریق می شد و یه جور احساس سبکی داشت به من دست می داد.

صدای خندون سپیده منو از هپروت کشید بیرون ، سپیده داشت ریز می خندید ، وقتی توجه منو به خودش دید گفت: چه عجب ایادتون اومد منم هستم اینجا ، شما جورى شوکا رو به رگبار معذرت خواهی بستین که انگار با تریلی از روش رد شدین ، خوب پیش می یاد دیگه ، حالا چیزی نشده که. اصلا اخلاقتون به روناک نرفته ! روناک اگه بود، یکی هم خودش از عمد می زد به شوکا که چرا خوابی و یا مثلا... شوکا پرید وسط حرف سپیده و گفت : سپیده جان پیاده نمی شین؟ آقای سوادى خیلی وقته ماشین رو نگه داشتن ، در ضمن مسیر منم متاسفانه طولانیه و ایشون هم خسته هستن .

سپیده سریع در ماشین رو باز کرد و رفت پایین و اومد کنار پنجره شوکا و باهاش دست داد و گفت : راستی می گی ها ، من اصلا حواسم نبود ، بعد رو به من کرد و گفت : واقعا شرمنده ، شوکا راست می گه ، شما برین که دیر شد.

گفتم : نه بابا من خسته نیستم ، شما خودتون رو ناراحت نکنین ، با خوابگاه هماهنگ شدین؟ اون گفت: بله و خداحافظی کرد. منتظر شدم تا رفت داخل و بعد حرکت کردم.

تا جایی که می تونستم آروم رانندگی می کردم ، دلم نمی خواست مسیر به انتها برسه ، باید زمان می خریدم ، چند تا سوال اساسی که داشتم رو اگه امشب نمیپرسیدم تا صبح دیوانه می شدم . داشتم دنبال بهترین کلمات برای شروع گفتگو می گشتم ، که شوکا در حالی که داشت به جلو نگاه می کرد ، گفت: شما چیزی می خواین بگین آقای سوادى؟

با من و من ، در حالی که شوک زدگی کاملاً از لحنم معلوم گفتم: من؟ نه! یعنی آره ، یعنی هم نه هم آره. اصلاً منظورم اینکه شما چرا اینقدر ساکتین ، من خوابم می گیره ها!

شوکا برگشت به طرف من و گفت: سواتون این نبود نه؟

طاقت نگاه کردن تو چشمای سیاهش رو نداشتم ، واسه همین به جلو خیره شدم ، دیدن چشماش ، نیرویی رو که برای پرسیدن سوالاتم لازم داشتم رو بهم تزریق کرد و حس کردم خیلی راحت تر می تونم ازش بیرسم . برای همین نفسم رو با هوا بیرون دادم و خیلی بی مقدمه گفتم: شما چرا تو اون بیمارستان بستری هستین؟

لبخند زیبایی زد و گفت: خوشحالم سواتون رو بی پرده پرسیدین و بعد ادامه داد ، من افسردگی مزمن دارم، الان یک سال و نیمه اونجام ، حالا حالم خیلی بهتره اما به خاطر داروهایی که می خورم باید تحت مراقبت باشم .

وقتی ساکت شد ، به خودم جرأت دادم و پرسیدم؟ پدر و مادرتون کجا هستن ؟ چرا تو خونه تحت مراقبت نیستین؟ ظاهر شما خیلی معمولیه حتی اثری از افسردگی که حرفش رو می زنین هم در رفتار و حالتهای شما دیده نمی شه !

صحبتهای شوکا که تموم شد ، همه موهای تنم سیخ شده بود ، باور نمی کردم این همه مصیبت سر این دختر خوش قلب اومده باشه ، حس می کردم ، یه جور کشش نامرئی بین من و اون هست ، یه جور حس خواستن ، حس غریب ، شوق بوسیدن، نمی دونم چی بود ! اما هر چی بود خیلی زیبا و خواستنی در عین حال قوی بود.

ساعتها به کاری که می خواستم بکنم فکر کردم، ساعتها نقشه کشیدم و بعد خودم روی اون خط بطلان کشیدم، من با همه بند بند وجودم شوکا رو می خواستم و باید اون رو بدست می آوردم ، کلی اطلاعات راجع به وضعیتش از روناک گرفته بودم . هم روناک و هم سامان همه ماجرای من و شوکا و جریان مجرد موندن مشکوک منو می دونستن ، اما از کاری که می خواستم بکنم به هیچ کس چیزی نگفته بودم ، یعنی مطمئن نبودم کارم درسته یا نه و نمی دونستم عکس العمل اونا چی می تونه باشه.

یک ماهی از عروسی روناک و سامان می گذشت و من چند بار به بهانه آوردن روناک از بیمارستان ، با هماهنگی روناک شوکا رو دیده بودم. جوری که روناک از وضعیت روحی شوکا می گفت ، امید زیادی به بهبودی افسردگی مزمن اون وجود داشت و من خیلی امیدوار بودم با بهتر شدن روند بهبودی اون نقشه ای رو که داشتم رو عملی کنم.

سه ماه بعد.....

صدای داد سامان کل خونه رو لرزوند ، داشت مثل دیوونه ها هوار می کشید.

سامان:- تو دیوونه شدی؟ پسره خل وچل ! اصلاً می فهمی چی می گی؟ عاشق شدی پاک زده به سرت! این یعنی فریب ، اگه جریان رو بشه ، تو حلقه سرب داغ می ریزن بیچاره . تو می خوای از موقعیت اون دختره سوء استفاده

کنی. اصلا چرا فکر کردی من تو این فکر احمقانه باهات همکاری می کنم هان؟ وای اگه روناک بفهمه! باور کن می کشتت راتین، حضرت عباسی می کشتت!

سامان در حالی که مدام راه می رفت و دستاشو تو هوا تکون می داد، گفت: با این افکار پلید، خونت حلال شد دیگه. بخدا دارم دیوونه می شم، آخه مرد حسابی این دیگه چه جور عاشقی کردنه هان، بگو دیگه، دحرف بزنی ستوان سوادى، زبون واکن مرد.

وقتی حسابی خسته شد، بلند شدم رفتم دم پنجره، گفتم: نطقتم تموم شد؟ بشین یه نفسی تازه کن، خیلی به خودت فشار آوردی. بدون اینکه برگردم طرفش با همون لحنی که رنجش توش موج می زد، گفتم: فکر می کردم مرد راهی، فکر می کردم برادرمی و حالم رو می فهمی اما....

دوباره داد زد، اما چی؟ اما نامردم، اما رفیق نیمه راهم، هان بگو دیگه! تو که هر چی خواستی گفتی، اینا رو هم بگو یه وقت رو دلت نمونه. آخه برادر من، کارت اشتباهه. تو توقع داری کمکت دستی دستی خودت رو بدبخت کنی؟ می دونی تو با این کار چند تا خلاف می کنی؟ تو که تا حالا صبر کردی، یه کم دیگه دندون رو جیگر بذار، روناک کارش رو بلده، ان شا الله شوکا خانم هم حالش خوب می شه و حافظه اش برمی گرده اون موقع دو تایی تصمیم می گیرین چی کار کنین.

دل از کوچه کندم و برگشتم طرفش و گفتم: سامان بچه گول می زنی؟ الان چهار ساله وضع شوکا اینه، اگه حافظه اش می خواست برگرده تا حالا برگشته بود. چهار ساله پیش اگه فقط حافظه اش رو از دست داده بود، حالا افسردگی هم بهش اضافه شده، یه نگاه به رفیقت بنداز! سامان یه نگاه به من بنداز. من خیلی داغونم، چاره دیگه ای ندارم، ببین موهام داره سفید می شه. تو این چند سال که ندیده بودمش، هیچ دختری به دلم ننشست، چه برسه به حالا. من فقط اون رو می خوام و در ضمن حالا می خوامش، نه وقتی که عصا گرفتم دستم. اومدم و اصلا حافظه اش برنگشت، اون وقت تکلیف من چیه؟ کمکم سامان، من شوکا رو می خوام به هر قیمتی شده، در ضمن من در مقابل سرنوشت اون مسئولم، اینطوری برای هر دو مون بهتره. تو فکر می کنی بودن تو اون تیمارستان براش از بودن با من که عاشقشم بهتره؟

سامان حسابی رفته بود تو فکر، گویا حرفام کمی از حرص و جوش انداخته بودش. بهم نگاه کرد و گفت: چی بگم والله، هم حرفات رو قبول دارم هم از آخر عاقبت کار می ترسم. بذار فکر کنم و بهت جواب بدم، الان مغزم حسابی قاطی کرده، باید فکر کنم بعد تصمیم بگیریم.

در حالی که صدام به وضوح دلخوریم رو نشون می داد موافقت کردم و از خونه روناک زدم بیرون.

وقتی روناک اومد آپارتمان من، قیافه اش دیدنی بود. چشمش قرمز و ملتهب بود، که نشون می داد، حسابی گریه کرده، موهاش ژولی پولی از زیر روسری اومده بود بیرون، معلوم بود تا سامان قضیه رو گفته، بغ کرده و از خونه زده بیرون.

تعارفش کردم اومد تو و خودم رفتم نشستم رو مبل.

روبروم وایساد و گفت: راتین، سامان چی می گه؟ راسته شوکا عشق گمشده توه؟ حرف بزنی داداش من ، حرفاش راسته؟

گفتم: آره ، همه حرفهای سامان درسته ، روناک جان

روناک یک دفعه وا رفت و نشست رو مبل ، در حالی که از حالت صورتش نمی شد فهمید چه حسی داره ، رو به من با صدای لرزون و آهسته گفت: بمیرم برات راتین که بعد این همه وقت ، حالا اینجوری عشقت رو پیدا کردی که با یه تیکه یخ هیچ فرقی نداره ، لحظه رسیدن عاشق به معشوق به خاطر حس ناز معشوق و حس نیاز عاشق ، خیلی با شکوهه ، اما تو ، لحظه ای که عشقت رو پیدا کردی ، الهی من فدای دل صبورت بشم . حالا بگو از من چه کاری برمی یاید ؟ من در واقع تنها دوست شوکا هستم ، اون تازه تونسته بعد از دو سالی که اونجا بستری شده با کسی ارتباط برقرار کنه ، هر اطلاعاتی راجع به شوکا می خوای ، می تونم بهت بدم . و از حالا بگم برای رسیدن تو به شوکا و خوب شدن شوکا همه کاری حاضرم بکنم.

رفتم جلو و دستهای سرد و یخ زده روناک رو گرفتم تو دستم و بعد قدرشناسانه بغلش کردم و گفتم : تو بهترین خواهر کوچولوی دنیایی روناک من.

روناک در حالی که تو آغوش من بغضش ترکید ، همینطور با حق داشت قربون صدقه من می رفت که اینهمه وقت این درد رو تو خودم نگه داشتم و.....

بعد خودش رو از آغوش من کشید بیرون و در حالی که با پشت دست اشکاشو پاک می کرد گفت:طبق چیزی که تو پرونده شوکا نوشته شده، اون رو سه سال پیش همسایه هاشون آوردن و بستریش کردن. ظاهرا هیچ آشنا و فامیلی نداشته ، با فوت پدرش ، در حالی هنوز حافظه اش برنگشته بوده ، اوضاع روحیش هم حسابی به هم می ریزه و افسرده می شه طوری که یه هفته لب به غذا نمی زنه و فقط یه گوشه کز می کنه و زل می زنه به پنجره، انگار منتظر بوده کسی بیاد .

وقتی روناک این جمله رو گفت: حسابی بهم ریختم ،طوری روناک هم پی برد که خیلی ناراحت شدم . روناک بیچاره برای اینکه حال داغون منو عوض کنه با یه لبخند که ، مصنوعی بودنش از یه فرسخی داد میزد، گفت : حالا معلوم شد ، دختر بینوای مردم ، منتظره کدوم سوپر منی بوده! حق داشته والله .

سعی کردم به کم به خودم مسلط تر بشم و گفتم : ادامه بده روناک ، من خیلی وقته دنبال جواب چرا هام هستم ، خواهش می کنم ، ادامه بده.

روناک سینه ای صاف کرد و گفت: خوب کجا بودیم؟ آها یادم اومد. پسر یکی از همسایه های شوکا که روانپزشک بوده و دست بر قضا برای دیدن خوانواده اش تازه از خارج برگشته بوده، بعد از معاینه اون ، پیشنهاد بستری

شدنش رو میدید و تاکید می‌کنه حتما باید شوکا بستری بشه ، چون خیلی خیلی در صد اقدام به خودکشی در شوکا ریاد بوده .

نفسم داشت قطع می‌شد ، یعنی وضع روحی شوکا اونقدر خراب بوده که می‌خواست خودش رو بکشه ؟ خدایا ممنونم که هنوز اون زنده است . اگه ، اگه ، اون این کار رو می‌کرد ، من هرگز خودمو نمی‌بخشیدم ، هرگز .

روناک در حالی که نگرانی تو چشماش موج می‌زد گفت: راتین می‌خوای بداریم برا بعد ؟ تو روحیه ات الان مساعد نیست، بهتره بقیه ماجرا رو بذاریم واسه بعد ، هان؟

در حالی که سرم رو بین دو دستم گرفته بودم و یرم پایین بود گفتم : نه می‌خوام همه چیز رو حالا بدونم ، فقط برام یه لیوان آب بیار . من حالم خوبه .

یه کم که حالم اومد سر جاش ، روناک ادامه داد: بعد از توصیه اون دکتر ، همسایه ها میارنش اینجا و بعد از تحویل همه مدارکش به بیمارستان ، اونو بستری می‌کنن . دکترای مجرب زیادی معاینه اش می‌کنن ، ولی اون به هیچ درمانی جواب نمی‌ده تا اینکه همه از بهبودی اون ناامید می‌شن و می‌ذارن به این زندگی که دوست داره ، تو بیمارستان و تحت مراقبت ادامه بده ، تا دکتر مسلمی که استاد راهنمای منه ، از من می‌خواد که تحقیق در مورد وضعیت یه بیمار خاص رو به عنوان موضوع پایان نامه ام انتخاب کنم و اون بیمار کسی نبود جز شوکا .

من الان شش ماهه که روانشناس شوکا هستم ، اوایل مثل همه هیچ توجهی به من هم نمی‌کرد و سرمای چشمای گیراش نفس آدم رو می‌گرفت ، اما کم کم یخش باز شد و برام حرف زد . همه تو بیمارستان تعجب کرده بودن ، شوکا کم کم رفتارش اصلاح شد و با من به حیاط می‌اومد و قدم می‌زد .

یه دفعه روناک ساکت شد . سرم رو بلند کردم تا ببینم چی شده که دیدم ، خیره شده به یه نقطه و رفته تو فکر . خم شدم و پاشو تکون دادم و گفتم : چی شد روناک؟ چرا پهو ساکت شدی؟

در حالی که هنوز بهت تو حرکاتش مشهود بود ، رو به من گفت: راتین ! شوکا تو ضمیر ناخود آگاهش تو رو یادشه! آره ، آره ، من مطمئنم اون نقاشی بدون صورت تویی .

اصلا از حرفهای روناک چیزی حالیم نشد، برا همین گفتم: روناک واضحت حرف بزنی ببینم چی می‌گی . یعنی چی اون منو یادشه؟ مگه شوکا حافظه اش رو از دست نداده؟

روناک گفت: شوکا یه نقاشی خیلی زیبا کشیده ، یه خلبان که کنار هواپیمای جنگی ایستاده ، اما صورت خلبان داخل کلاه و اصلا مشخص نیست . من فکر می‌کنم اون تو باشی راتین .

کلی اضطراب داشتم و مدام راه می‌رفتم و دم به دقیقه هم، در بیمارستان رو می‌پاییدم . هی به خودم می‌گفتم ، نگران نباش راتین ! روناک روانشناسه می‌دونه چیکار کنه و چه جوری حرف بزنه که شوکا رو قانع کنه، وقتی از دور دیدم که روناک دست در دست شوکا دارن می‌یان به طرف من ، ضربان قلبم به شدت بالا رفت ، حس می‌کردم

الانه که قلبم از تو حلقم بزنه بیرون ، دستام عرق کرده بود و غلط خوردن دونه های عرق رو ، روی پیشونیم به خوبی حس می کردم.

روناک در حالی که چهره به ظاهر خندونی داشت ، اومد جلو و با من دست داد و بعد با دست به شوکا اشاره کرد که چند قدم از اون دورتر وایساده بود و گفت: خوب داداش اینم نامزد فراری شما !

شوکا که گونه هاش کمی گلگون شده بودن ، قدم جلو گذاشت و به آهستگی سلام کرد و منم به همون آرومی جواب دادم .

روناک گفت: داداش ، شما که شرایط شوکا رو به خوبی می دونی ! چون هنوز چیزهایی رو که بهش گفتم ، به یاد نمی یاره از من خواسته اون صیغه نامه رو که مربوط به صیغه محرمیتتون هست رو بهش نشون بدم ، تا خیالش راحت بشه ، البته من کاملا حق رو به اون می دم ، شما اون صیغه نامه رو کی می یاری؟

در حالی که حسابی دستپاچه شده بودم و اصلا انتظار نداشتم روناک بتونه به این سرعت موضوع رو تا این قسمت پیش بیره ، با ته ته پته گفتم : فردا با خودم می یارمش.

شوکا که از جواب من راضی به نظر می رسید ، گفت: "آقای سوادى ، هضم گفته های روناک برام خیلی خیلی سخته و من احتیاج به زمان دارم تا خوب این موضوع رو حلای ، شما خوب می دونید که من در چه شرایطی هستم ، همه گذشته ، حال و آینده من رو هواست ! در ضمن ، من از شما یه خواهشی دارم "

در حالی که حس می کردم خون به صورتم دوید ،؛ مشتاقانه گفتم : خواهش که خیلی کمه ، شما امر بفرمایید.

روناک که در حالی نتونست جلوی خنده اش رو بگیره گفت: ای داداش زن ذلیل من ، از حالا خودت رو لو دادی که ! یه کم از این سامان یاد بگیر. بعد رو به شوکا کرد گفت: ببخشید ها پریدم وسط حرفتون ، نتونستم ساکت بمونمو خواهر شوهر بازی در نیارم.

شوکا لبخند ملیحی زد و رو به من گفت: می خوام بعد از اینکه صیغه نامه رو دیدم، همه ماوقع اون زمان رو بی کم وکاست برام بگین و افسردگی منو بهانه نکنین،

گفتم : چشم ، اگه شما هم نمی خواستین من مایل بودم همه چیز رو براتون بگم ، شاید برای برگشت حافظه شما کمکی بکنه.

شوکا رو به روناک کرد و گفت: اگه اجازه بدین من برم داخل ، امروز خارج از توان روحی ام ماجرا داشتم و خیلی خسته هستم. و وقتی موافقت من و روناک رو دید ف خداحافظی کرد و رفت داخل ساختمان.

وقتی داخل ماشین نشستیم ، به روناک گفتم : دیوانه تو چطور تونستی تو این زمان کم همه چیز رو بهش بگی؟ مشخصات شناسنامه ایش رو چیکار کردی؟ تونستی بیاریش؟ زود باش جواب بده دیگه.

روناک در حالی که شیطون می خندید گفت : یه نهار حسابی بهم بده تا بگم .

گارسون منو رو گذاشت جلوی روناک و رفت ، روناک در حالی که شیطنت از چشماش می بارید گفت: گرون ترین غذای این رستوران رو انتخاب می کنم چون حسابی کارت پیشم گیره نه؟

خیلی هیجان داشتیم و دوست داشتیم همه جریان رو مو به مو برام بگه واسه همین بی حوصله گفتم : روناک! یه کم دلخور شد و گفت: بی جنبه بازی دربیاری بهت نمی گم ها. عاشق هم عاشقای قدیم ، بابا یه کم سر کیسه رو شل کن دیگه ناسلامتی پولت از پارو بالا می ره!

دیگه حسابی کلافه شده بودم ، گفتم روناک جان ، خواهر عزیز من ، شما هرچی دوست داری سفارش بده . مگه من حرفی زدم ، اصلا تا حال بین من و تو صحبت پول بوده؟ چرا منو اذیت می کنی؟ می افتم سخته می کنم بی داداش می شی ها! بگو دیگه جون راتین بگو بین شما چی گذشت.

روناک گفت: خوب ، چون تویی می گم. همه ماجراهای اون زمان و اتفاقات آشنایی شما رو طبق واقعیت براش گفتم، آروم نگاهم میکرد و گوش می داد ، اما چهره اش نشون می داد تو دلش چه غوغایی به پا شده ، بهش گفتم که شب عروسی من ، تو اونو دیدی و خلاصه بعد از چندین سال دربه دری پیداش کردی، به اینجا که رسیدم دیدم وقتشه و موقعیت خوبه ، واسه همین گفتم : شوکا می دونی مهمترین دلیل برادرم برای اینکه دنبال تو برگرده و به هیچ دختر دیگه ای فکر نکنه چیه ؟ مستاصل نگاهم کرد و گفت: نمی دونم شاید طبق گفته خودت عذاب وجدان . گفتم : غیر از اون عذاب وجدان موضوع دیگه هم هست که چون دیدم آمادگی اش رو داری ، بهت می گم.

نبودی راتین ببینی چه وحشتی تو چشمهای مشکیش موج می زد ، خلاصه بدترین قسمت ماموریت و درواقع غیر انسانی ترین مرحله اون رو شروع کردم و گفتم: شوکا جان ، تو و برادرم محرم هم هستین و بین شما صیغه محرمیت خونده شده بوده تا ازدواج کنید ، در واقع شما نامزد هم هستین ، راتین هم برحسب وظیفه و وفاداری و مهمتر از همه عشقی که به تو داشته، سالها دنبال تو گشته.

وقتی روناک به اینجای حرفاش رسید ، سرش و انداخت پایین و گفت: راتین کار ما چقدر درسته؟ ما حق داریم حق انتخاب رو از شوکا بگیریم؟ واقعا نمی دونم کارم درسته یا غلط نمی دونم.

دستشو تو دستم گرفتم و گفتم : منم مثل تو خواهر گلم، منم نمی دونم ولی می دونم ما می تونیم کمکش کنیم و اونو از اونجا بیاریم بیرون ، فقط در صورت ازدواج ، شوکا می تونه یه زندگی عادی داشته باشه ، فکر می کنی اگه به حال خودش بذاریم ، اون حاضره تو این شرایط که از گذشته اش هیچی نمی دونه و یه آینده مبهم داره با یه بیماری مزمن ناشناخته ، ازدواج کنه ؟ ما مجبوریم یه کم نقش بازی کنیم و یه کوچولو کلک بزنینم ، اما روناک جان به روح مادرم قسم ، من عاشق شوکا هستم و هرگز نمی خوام از موقعیت اون سوء استفاده کنم اینو مطمئن باش.

روناک که اشک تو چشماش جمع شده بود ادامه داد: شوکا حسابی رفت تو فکر و گفت : باورم نمی شه ، پس چرا پدر چیزی بهم نگفت: گفتم : شاید پدرت دیده از راتین خبری نشده ، فکر کرده راتین نامزدی رو به هم زده ، با

خودش گفته تو این شرایط که حال تو هم نامناسبه چه لزومی داره دردی به مشکلاتت اضافه کنه ، خلاصه شما زن داداش ما بودی و من بینوا خبر نداشتم .شوکا ازم پرسید شما صیغه نامه رو دارین؟ منم طبق توافقی که کرده بودیم گفتیم آره ، در ضمن مشخصات شناسنامه ایش رو هم از پرونده اش در آوردم ، بعدش هم که اومدیم پیش تو.

روناک در حالی داشت با غذای به قول خودش گرون قیمتش بازی می کرد گفت: راتین من خیلی وقته دارم رو شوکا کار می کنم ، مطمئنم اون الان خیلی داغونه اون چهره معصوم و صورت مهتابی ، همیشه غوغای درونی اون رو می تونه به راحتی پنهون کنه .ولی من روانشناس اون هستم می دونم که اون الان وضعیت روحی مناسبی نداره و شاید یه چند وقت حالش بدتر بشه ، هر چند مردم ، بیمارهای اون بیمارستان رو دیوونه می دونن و اصلا اعتقادی به روانشناس ندارن، اما چهار سال تحصیل تو این رشته بهم کمک می کنه بتونم موقعیت روحی افراد رو بخوبی تشخیص بدم. کار تو از حالا به بعد سخت تر می شه ، تو باید چهار چشمی حواست بهش باشه، راستی ، با اون محضر داره به توافق رسیدین؟

سامان در حالی که قیافه متفکری به خودش گرفته بود و مثلاً می خواست جذبه داشته باشه، گفت : راتین ، کار تو و روناک درست نیست اشوکا همسر تو نبوده، شاید نخواد با تو ازدواج کنه ، تو با این کارت اون رو تو عمل انجام شده می ذاری و در واقع یه جورى حق انتخاب رو ازش می گیری. روناک عاشق توه و هر چی بگی بی چون و چرا انجام می ده ، اما من مخالفم برادر من ، راههای بهتری هم برای بدست آوردن عشقت وجود داره و تو راحت ترین راه رو انتخاب کردی.

به سامان گفتم: کنار اون بوستان محلی نگه دار.

با تعجب بهم نگاه کرد. گفتم نترس قهر نکردم، نگهدار قدم بزنیم.

قدم زنان راه افتادیم و من رو کردم به سامان و گفتم: می خوام باهات رک و راست حرف بزنیم ! می دونی که من شوکا رو دوست دارم ، خودمم نمی دونم از کی؟ اما می دونم که تمام این سالها منتظر بودن و با چشم همه جا دنبالش گشتن نشانه یه حس عمیق قلبیه ، من و شوکا مدت زیادی با هم نبودیم و خیلی با هم کلام نشدیم ، اما حالا می فهمم که تاثیر معصومیت اون دو تا چشم سیاه معصوم تا چه حد زیاد و عمیق بوده که تونسته با وجود اینکه دیداری در کار نبود ، انقدر تازه و ناب باقی بمونه ، علاقه من به این دختر ، ذره ای با هوس قاطی نشده ، من نمی خوام با ازدواج با اون به خواسته ها نفسانی ام دست پیدا کنم. اگه اینقدر آدم هوسبازی بودم که به خاطر هوس بخوام زندگی یه دختر و به نابودی بکشونم ، تا به این سن خیلی کارا می تونستم بکنم. دوران دانشجویی و اوایل کارم خیلی شیطنتها کردم ، شاید باورش برای تو سخت باشه ، چون فکر نکنم از وقتی باهم دوست شدیم دیده باشی دست از پا خطا کنم ، اما همه این جوانی کردن ها برمی گرده به زمان قبل از آشنایی من با علی .

یه لحظه یاد علی و چهره آسمانی اش قلبم رو فشرد و همین باعث شد سکوت کنم؛ سامان که ساکت داشت به حرفهای من گوش می داد با دیدن سکوت من ، برگشت و به صورت من نگاه کرد و وقتی غلظدن دونه های اشک رو تو صورت من دید، گفت: راتین ، تو داری گریه می کنی؟

گفتم : آره سامان ، دارم گریه می کنم ، مردها هم گاهی باید گریه کنن ، البته اگه در برابر مرد بزرگی مثل علی من مرد محسوب بشم! با پشت دست اشکم رو پاک کردم و ادامه دادم: بعد از آشنایی با دریا دلی مثل علی من دیگه راتین سابق نبودم و کلی افکار و رفتارم عوض شده بود ، بعد از شهید شدن اون و آشنایی با شوکا هم ، بدن هیچ زنی رو لمس نکردم (البته ماجرای شفیقه رو برای سامان نگفتم ، چون به نظر خودم اون فقط یه اشتباه و همش به خاطر مستی شراب بود و بس) بنابراین ، مطمئن باش هدف من از ازدواج با شوکا پناه دادن به اون و خارج کردن شوکا از اون دیوونه خونه است. من نمی خوام وقتی رو تلف کنم ،شوکا در شرایطی نیست که بتونه منطقی تصمیم بگیره .

سامان که ظاهرا قانع شده بود و یه کم از اخماش وا شده بود در سکوت کنار من قدم می زد ، کنار ماشین که رسیدم ، نم نم بارون شروع شد ، گفتم : بدو سامان بدو که با این چند قطره بارون الان جو با پرمی شن راه بندون می شه به موقع به محضر نمی رسیم ،امروز قراره اون صیغه نامه رو بگیرم بدم به شوکا.

سامان در حالی لبخند می زد،گفت: چه هولم هست این آقا دوماد

دم در محضر پیاده شدم و در حالی لباس ارتش تنم بود وارد محضر شدم، محضر دار که تا به حال منو با لباس شخصی دیده بود ، با دیدنم تو لباس خلبانی حسابی جا خورد و یه کم به نظر ترسید ، سریع در حالی که چشمش نگران بود، پاکت رو داد به دستم ، پولش رو قبلا تمام و کمال پرداخت کرده بودم، پاکت رو گرفتم و خم شدم رو صورتش و زیر لب گفتم : شتر دیدی ندیدی! درسته؟

با ته ته په ته گفت : بله بله من ندیدم

در حالی که از حرکت خودم و ترسیدن اون خنده ام گرفته بود ، راه افتادم تا لبخندی رو به زور جمعش کرده بود دیده نشه. اومدم و سریع سوار ماشین سامان شدم و راه افتادیم طرف بیمارستان.

اولین بار بود که بعد از پیدا کردن شوکا می خواستم تنهایی باهش روبه رو بشم ، واسه همین حسابی هول کرده بودم ،شاید هم از عاقبت دروغی که داشتیم به اون می گفتم ،می ترسیدم.

سامان دستشو گذاشت رو دستم و گفت : حسابی یخ کردی! معلومه خلبان شجاع و تیز پرواز اسکاتران ۱۴ ، داره کم می آره.

تا اینو گفتم: سریع دستم رو از زیر دستش کشیدم بیرون و گفتم: اصلا هم اینطور نیست ، من کم نیاردم فقط کمی هیجان دارم همین.

سامان با تمسخر نگاهم و گفت: آره راست می گی، کاملاً معلومه و با لبخند مشغول رانندگی شد.

راه یک ساعته پایگاه تا بیمارستان به نظرم خیلی طولانی و کسل کننده می اومد، حسابی غرق افکارم بودم و اصلاً متوجه موقعیتم نبودم که سامان یکدفعه ترمز کرد. منم که اصلاً حواسم نبود، با کله رفتم تو شیشه، حسابی سرم درد گرفت و داشت ذق ذق می کرد، با عصبانیت برگشتم طرف سامان گفتم: هی دیوونه معلومه چیکار می کنی سرم پکید.

سامان در حالی که نیشخند رو لبش بود و چشماش مرده بود از خنده گفت: به من چه من فقط یه نیش ترمز زدم چون داداش، تو رو ابرای بودی واسه همین کله پا شدی، من بی تقصرم.

دیدم اگه ادامه بدم این باز مسخره ام می کنه بحث رو تموم کردم و گفتم: خوب حالا واسه چی وایسادی؟

ایندفعه بقی زد زیر خنده و گفت: نه دیگه حالا مطمئن شدم حالت اصلاً روبه راه نیست، رسیدیم بابا رسیدیم.

تازه متوجه موقعیتمون شدم، درست جلوی بیمارستان بودیم، از سامان خداحافظی کردم و سریع پیاده شدم.

پرستار جلوی در اتاق شوکا وایساد وگفت: بفرمایید آقای سوادى، اینجا اتاقشونه.

در حالی ضربان قلبم خیلی تند شده بود، چند ضربه به در زدم و با شنیدن صدای بفرمایید، دستگیره رو چرخوندم.

باورم نمی شد شوکای عزیز من نزدیک دو سال تو این اتاق تنگ و خالی با پنجره کوچک نرده دار مثل یه زندانی زندگی کرده، با دیدن اتاق شوکا یه ذره تردیدی هم رو هم که در مورد کارم داشتم گذاشتم و کنار و قرص و محکم به طرف تختش قدم برداشتم.

شوکا سر به زیر و به آرامی سلام کرد و روش رو به طرف پنجره چرخوندم.

حس کردم از حضورم ناراحتی و این احساس حسابی دستپاچه ام کرد، نفس عمیقی کشیدم و گفتم: اجازه هست بشینم؟

شوکا در حالی هنوز بیرون رو نگاه می کرد گفت: خواهش می کنم بفرمایید.

سینه ای صاف کرد و گفتم: شما از حضورم معذبتید؟ برگشت به طرف و زل زد تو چشمام و گفت: شما چی فکر می کنید؟

از بی احساسی چشماش تنم یخ کرد. نگاهش سرد بود و بی مفهوم. گفتم: من قصد مزاحمت ندارم، اومدم این کاغذ رو بدم خدمتتون و اگه احیاناً سوالی داشتین جواب بدم. بلند شدم و کاغذ رو گذاشتم رو دستش و گفتم: خیلی سال بود فقط هاله ای از چهره ات رو می دیدم و به اون دلخوش بودم. خیلی دلم می خواست وقتی می

بینمت وضعت بهتر از این چیزی باشه که الان می بینم . بعضی وقتها فکر اینکه ازدواج کرده باشی حسابی خلم می کرد ، اما ... اما کاش ازدواج کرده بودی و خوشحال و شاد زندگی می کردی تا اینکه اینی باشی که الان روبه رومه ، تحمل بی وفایت خیلی راحت تر از بیماریته ، در حالی که بغض چند ساله داشت سر باز می کرد و من با تمام توانم سعی داشتم به خاطر حفظ غرورم اونو قورتش بدم ، برگشتم و نشستم سرجام .

شوکا در حالی که کاغذ رو تو دستش می فشرد ، پتو رو از روش کنار زد و آرام بلند شد و رفت کنار پنجره زندان کوچیکش و در حالی که رو به پنجره بود شروع کرد به خوندن صیغه نامه . وقتی خوندنش تموم شد برگشت و با تعجب گفت: این که مدتش تموم شده!

بهش لبخند زد و گفتم : بایدم تموم می شد تو که انتظار نداشتی صیغه محرمیت چند ساله باشه؟ در حالی که هنوز با بهت نگاهم می کرد ، ادامه دادم: ما این صیغه رو خوندیم که تا قبل عقد راحت تر باشیم و چون قرار عقد برای بعد از عمل مادر علی بود و زمان دقیق برگشت ما از اسرائیل معلوم نبود برای همین مدتش رو چهار ماه در نظر گرفتیم ، اما ما دیر کردیم و تو ...

فقط از این می ترسیدم که شوکا در مورد زمانبندی ها و مدت کم آشنایی و علت تصمیم سریع و بدون شناخت ما برای ازدواج و اینکه درست زمانی که علی تازه شهید شده و همه داغدار اون بودیم ، منو اون تصمیم به ازدواج گرفتیم و از مادر اون شهید بزرگوار خجالت نکشیدیم سوال کنه و فقط خدا خدا می کردم ، دست رو این قضیه نذاره که هر توضیحی بهش می دادم باز مشکوک می شد که صیغه و ازدواجی در کار نبوده . در حالی که اضطراب داشت خفه ام می کرد و حسابی کف دستام و پیشونی ام عرق کرده بود ، شوکا با شرم گفت: من گیج شدم نمی دونم چی بگم و چه حسی باید داشته باشم . هیچ چی یادم نمی یاد و همین منو حسابی سردرگم کرده ، وقتی روناک گفت: خلبانی که من تو تمام نقاشی هام اونو بدون صورت می کشیم و در کشیدن اون هیچ اختیاری از خودم ندارم ، می تونه فردی از گذشته من باشه ، این حس در من قوت گرفت که شاید بتونم با این سرنخ ، گذشته خودم رو پیدا کنم ، هنوز یک ماه از حرف روناک نگذشته بود که اون اومد پیش من و ماجرای شما رو گفت ، حالا حس می کنم خلبان گمنام نقاشی هام رو پیدا کردم اما باز گذشته برام تاریکه و حسی که به اون دارم گنگ و نامفهومه ! شوکا سرش رو بلند کرد و پرسید : شما متوجه حرفام هستین؟

در حالی مست آرامش کلامش شده بودم ، بلند شدم و رفتم کنار پنجره و درست روبه روی شوکا ایستادم . سرش پایین بود ، دستم رو بردم زیر چونه اش رو سرش رو آوردم بالا ، هنوز نگاهم نمی کرد ، نجوا کنان گفتم: من فقط اومدم ببرمت بدون هیچ انتظار و بدون هیچ خواسته ای ، فقط با من بیا ، جای تو اینجا نیست ، تو به استاد ادبیات بودی ، جای تو پشت این میله های لعنتی نیست . نگاهش رو از رو زمین کند و توی چشمام نگاه کرد . نگاهش بارونی بود و چشمهای مشکیش زیر چتر بارون خورده مژه هاش برق می زد. در حالی که تو جادوی چشمهانش دست و پا می زدم ، شنیدم که گفت: درسته زمانی که سالم بودم می خواستید همسرم بشید و این سالها هم وفادار بودین اما شما مجبور نیستین منو با این شرایط تحمل کنید ، من از دنیا بریدم و روحاً توان انجام هیچ کاری رو ندارم ، از اینکه به فکر من هستین ممنون ولی خواهش می کنم برین و منو به حال خودم بذارین ، من به این

زنداد كوچيك خو گرفتم و حالا ديگه آزارم نمى ده ، برين و خوشبختى و به آينده شادى رو كه بدون من مى تونيد داشته باشين با زندگى كسل كننده همراه آدم افسرده و بى رمقى مثل من عوض نكنيد. هيچ كس شما رو مقصر و گناهكار نمى دونه ، با وجود اينكه هيچ چيز از احساسى كه به شما داشتيم يادم نمى ياد ، اما اين نقاشى ها نشون مى ده شما تو ذهن من جاي بزرگى داشين ، ممنون كه دنبالم گشتين و متاسفم كه منو اينجورى پيدا كردين ولى بايد بگم من نمى خوام با شما بيام ، من نمى خوام ازدواج كنم ، چون زن بودن در من مرده .

از حرفه‌هاى شوکا شوکه شده بودم ، روناک در مورد اينكه وضعيت روحى شوکا ممكنه خيلى خراب بشه برام گفته بود ، بنابراين در عرض چند دقيقه به خودم مسلط شدم و گفتم: من نزديك پنج سال در به در دنبالت نگشتم كه حرفامونشنيده از پيشت برم ، پس اگه ممكنه به لباس گرم بپوش تا با هم تو محوطه قدم بزنيم.

قدم به قدم با هم روى برگه‌هاى رنگ رنگ و خيس بارون خورده پايزى حرکت مى كرديم ، نه شوکا حرف مى زد و نه من مى خواستم اين آرامش زيبا رو با حرف زدن به هم بريزم و انگار اون هم به اين آرامش نياز داشت چون براى به هم زدن اين سكوت كارى نمى كرد. بالاخره خسته شد و گفت: ميشه بشينيم؟

سريع به طرف نزديكترين نيمكت راهنماييش كردم و نشستيم.

بى مقدمه گفتم: من از تو انتظار ندارم با اين همه مشكلاتى كه داشتى به زن عادى باشى و عادى هم ازدواج كنى ، تو به زمانى نامزد من بودى و دلم مى خواد الان همسر من باشى ، شرايط و موقعيت خاص تو هم ذره اى منو ار تصميم منصرف نمى كنه ، من ازت مى خوام باهام ببياى و درمانت رو آزادانه تر و راحتتر تو خونه من ادامه بدى ، چون براى خروج از اينجا اجازه پدر يا همسر يا قيم نيازه و تو با ازدواج با من از اين زندون نجات پيدا مى كنى ، اما اين به اين معنى نيست كه مجبورى همسر من باشى و مثل يه زن شوهر دار برخورد كنى ! يه نفس عميق كشيدم و گفتم: نه اينكه من به تو كشى نداشته باشم و من نخوام نه ، منظورم اينكه راحت باش و هر طور دوست دارى رفتار كن ، هيچ اجبارى در كار نيست. فقط زود تصميمت رو بگير و با من بيا من مى خوام مراقبت باشم شوکا ، من...من دوست دارم.

شوکا در حالى كه زاکت مشكيش رو به خودش مى پيچيد سرش رو پايين انداخت و چيزى نگفت.

بلند شدم و كتم رو در آوردم و انداختم رو شونه هاش . برگشت و قدر شناسانه نگاهم كرد و زير لب ازم تشكر كرد.

تقريباً بيشتتر حرفه‌هاى رو كه بايد ، بهش زده بودم بنابراين گفتم: هوا سرده ، بهتره بريم داخل ، ممكنه مريض بشين . اونم مثل بچه هاى حرف گوش كن فورى بلند شد و همراه من راه افتاد . يه لحظه دلم براى مظلوميتش خيلى سوخت ، دخترى كه يه استاد ادبيات خوب تو يه دانشگاه معتبر بود و چهره زيبايى داشت مى تونست حالا تو بهترين شرايط براى ازدواج باشه و خواستگارا براش سر و دست بشكنن اما حالا...

وارد اتاقش شدیم هوای اتاق مطبوع بود و صورت آدم رو نوازش می کرد ، شوکا کت من در آورد و گذاشت رو لبه تخت و بازهم زیر لب تشکر کرد ، قبل از اینکه به این حال و روز بیفته هم سر به زیر بود و به ندرت تو چشم آدم نگاه می کرد ، حالا هم همین خصلتش رو حفظ کرده بود و بیشتر حرفهاشو به زمین می زد تا به صورت طرف.

شوکا ژاکتش رو در آورد و آرام رفت روی تختش . به نظر می اومد خسته است و می خواد دراز بکشه اما حضور من معضبتش می کرد، بنابراین گفتم: شما استراحت کنید ، من مزاحمتون نمی شم ، من از فردا به مدت دو هفته به مناطق جنوب برای ماموریت اعزام می شم. این یه فرصت خوبی برای شماست که به گفته ها و خواسته من خوب فکر کنید ، موقع برگشتن می یام دیدنتون .

شوکا سرش رو بلند کرد و زل زد تو چشمام و گفت: فرصت خوبیه که شما هم فکر کنید.

لبخند زدم و گفتم من چند ساله خوب فکرامو کردم دیگه نیاز ندارم ، در ضمن مواظب خودت باش و زود خوب شو و آرام اضافه کردم عشق من و سریع از اتاق بیرون اومدم.

امروز دقیقا ده روز از ملاقات من و شوکا می گذره ، نمی دونم بلاخره تصمیمش چیه ولی جوابش اگه منفی باشه من بازم تسلیم نمی شم و سعی می کنم دل شوکا رو بدست بیارم .

به دستور فرمانده چند پرواز شناسایی و چک کردن سلامت مرز هوایی باید لب مرز انجام بشه که یکی از افسرای انتخابی منم ، بنابراین سریع آماده می شم و راه می افتم طرف آشیانه ، اما یه کم نگرانم و اضطراب دارم ، نمی دونم این نگرانی مربوط به شوکاست یا علت دیگه ای داره ، بچه ها باک پرنده رو پر می کنن و موانع رو از جلوی چرخ ها بر می دارن ، کلاهم رو تنظیم می کنم و یا علی گویان سوار می شم . همین که در کابین خلبان رو می بندم یه ترس ناشناخته می افته تو جونم ، احساس لرز می کنم، تا به حال هرگز موقع پرواز اینطور نترسیدم ، حتی وقتی اولین بار به تنهایی می پریدم ، علت این حس عجیب برام گنگ و نامفهومه برای همین سعی می کنم بهش فکر نکنم و کارم رو بکنم.

برج مراقبت عقاب یک صبحت می کنه ، ماموریت انجام شد ، اجازه فرود می خوام.

اینجا برج مراقبت ، خسته نباشی عقاب یک، باند شش برای فرود آماده است .

لرزشی عجیب رو تو بدنه هواپیما حس کردم و در عرض چند ثانیه ناگهان همه سیستم کنترل هواپیما مختل شدن و هواپیما با سرعت سرسام آوری رو به سقوط بود ، کاری از دست من بر نمی اومد بنابراین سریع دکمه پرتاب رو زدم و از هواپیمای رو به سقوط خارج شدم . درست چند لحظه بعد از خروج من هواپیما به شدت با زمین برخورد کرد و شعله های آتش به طرف آسمان زبانه کشید ، چترنجاتم فقط چند ثانیه دیر باز شد و همین باعث شد شدت برخورد من با زمین بیشتر از حد معمول باشه ، اضطراب انفجار و باز شدن دیر چتر و شدت برخورد من باعث شد همزمان با برخورد به زمین بی هوش بشم .

به زحمت چشمامو باز کردم ، همه بدنم درد می کرد ، چشمام سنگین بود و حس می کردم محیط اطرافم گنگه و نمی فهمیدم کجام. کمی حواسم رو جمع کردم تا موقعیتم رو بهتر بشناسم و یادم بیاد چرا اینجام ، یه لحظه مغزم جرقه زد و آخرین چیزی که یادم اومد انفجار هواپیما بود ، به محیط اطرافم دقیق شدم و فهمیدم بیمارستانم و دور و برم رو انواع اقسام دستگاه های عجیب و غریب پر کرده ، مشغول کاوش بودم که در اتاق باز شد و پرستار با یه چرخ دستی پر دارو اومد تو اتاق ، تا منو بیدار دید گفت: وای شما به هوش اومدین؟ و اومد نزدیکتر و دستگاه رو چک کرد و سرم رو تنظیم کرد و چند تا آمپول هم وارد سرم کرد و گفت: من برم به دکتر خبر بدم شما الان سه روزه که بی هوشین . تا خواستم حرف بزنم سریع از در رفت بیرون .

چند لحظه بعد دکتر میانسالی با دو تا پرستار اومدن تو اتاق . دکتر یه نگاه به گزارش کرد و گفت: چطوری جوون؟ خوب تونستی مقاومت کنی ها بدن قوی و ورزیده ای داری.

لبخندی زدم و با صدای گرفته ای که فکر کنم به خاطر انتوبه کردن این لوله ها اینطوری شده بود ، گفتم : چه اتفاقی برام افتاده؟

دکتر گفت: بعد از فرود سنگینت ، سه قسمت از بدنت دچار شکستگی و له شدگی شده بود و خودت هم بی هوش بودی ، چهار عمل رو با موفقیت پشت سر گذاشتی .

گفتم کجاهم شکسته ؟ الان چند روزه اینجام ؟

دکتر متبسم گفت: الان چهار روزه از اهواز منتقل شدی ، یعنی از همون لحظه که پیدات کردن ، انتقالت دادن اینجا ، الحمدالله الان وضعت خوبه ، دو تا دنده ات و کتف چپت شکسته و ران پای چپت هم کمی له شده ، البته شکستگی هات خیلی وسیع نیست و زود جوش می خوره ، بیرون اتاق دو نفر، نگران هستن یکی یکی میفرسیمشون داخل ، فقط زیاد حرف نزن که به خاطر بیهوشی طولانی ممکنه سردر بگیری و بعد رو کرد به پرستار و گفت: یکی یکی بیان داخل و با مریض حرف نزنن ، در مجموع پنج دقیقه بیشتر حق ملاقات ندارن.

اولین نفر روناک بود که با چشم خیس و پفک کرده اومد داخل و تا چشمش به من افتاد ، پرید و افتاد رو سینه ام و گریه کرد ، نمی تونستم تکون بخورم و به خاطر سنگینی روناک ، حسایی قفسه سینه ام در گرفت و ناله کردم و روناک هم متوجه شد و سریع بلند شد و گفت: راتین عزیزم خدا رو صد هزار مرتبه شکر که تو رو به من برگردوند ، داشتم از غصه پس می افتادم ، خیلی درد داری؟

با سر نه گفتم تا زیاد نگران نشه ، در حالی که خیلی درد داشتم ، مخصوصا کتفم.

پرستار اومد داخل و گفت: لطفا بیان بیرون تا نفر بعدی بیاد .

روناک دستش رو گذاشت رو دستم و خم شد و پیشونیم رو بوسید و گفت : از اینکه زنده ای خیلی خوشحالم و اشک ریزان به طرف در رفت.

سامان بعد از روناک وارد شد ، اونم گریه کرده بود و صورت نامرتب و اصلاح نشده اش نشان دهنده حال داغونش بود ، یه لحظه یاد وقتی افتادم که عاشق شده بود و از دنیا بریده بود و همینجوری نامرتب شده بود که ناخود آگاه لبخند زدم .

سامان نزدیکتر اومد و پیشونیم رو بوسید و گفت: منم به مرگ جواب رد می دادم نیشم تا بناگوش وا می موند دیگه.

تا خواستم جوابش رو بدم ، دستشو گذاشت رو لب و گفت : یه بارم بذار ما دلمون رو خوش کنیم که یه حرف زدیم تو جوابمون رو ندادی.

در حالی که داشت با انگشتاش موهامو نوازش می کرد گفت: دیگه منو اینقدر نترسون ، فقط خدا می دونه وقتی گفتن هواپیماست سقوط کرده من چه حالی شدم ، فقط خدا می دونه مرد، فقط خدا.

باز پرستار سرش رو آورد داخل و گفت : لطفا بیمار رو تنها بذارید تا استراحت کنن.

سامان دستمو فشرد و گفت: خوشحالم اینجایی مرد و بعد از اتاق رفت بیرون.

از وقتی که بهوش اومده بودم و یه کم خودم رو پیدا کرده بودم مدام شوکا می اومد جلوی چشمم ، دائم فکر می کردم تو چه حالیه و در مورد من چه تصمیمی گرفته ، نمی دونستم می دونه من اینجام یا نه و فقط به گذر لحظه ها فکر می کردم که زودتر فردا بیاد تا من بتونم از روناک راجع به اون بپرسم .

شوکا تو چشم من نگاه کرد و گفت: شاید اگه این اتفاق نمی افتاد و اشاره کرد به پاهای من ، به درخواستتون جواب مثبت می دادم اما...

پریدم وسط حرفهش و گفتم: اما چی؟ مگه الان چه اتفاقی افتاده؟

در حالی که با تعجب نگاهم می کرد گفت: خدای من ، شما خبر ندارین؟ من نباید می گفتم.

گفتم : اصلا متوجه حرفهاتون نمی شم واضح تر حرف بزنید لطفاً چی رو نباید می گفتین؟

در حالی که سرش انداخته بود پایین گفت: شما شرایط من رو می دونید من نیاز به آدمی دارم که بتونه از من مواظبت بکنه ، من یه لحظه خوبم و یه ثانیه بعد داغونم و این دست خودم نیست ، در اینکه شما قلباً می خوایین کمکم بکنبد هیچ شکی نیست ولی... ولی با اتفاقی که برای پاهاتون افتاده ، خود شما نیاز به مراقبت دائم دارین و من هم به خاطر شرایطم از این کار معذورم و بعد زیر لب خداحافظی کرد و منو با کلی سوال بی جواب و یه کوه غم تنها گذاشت.

اصلا نمی دونستم دوروبرم چی می گذره و نمی فهمیدم شوکا دقیقا منظورش چی بود ، ناگهان یه فکر وحشتناک تو مغزم جرقه زد نکنه...

سریع ملافه رو کنار زدم و

با شنیدن صدای مردانه ای که گفت: ضربانش به حالت عادی برگشته و فشارش هم نرماله چشمامو باز کردم ، حس می کردم همه بدنم عرق کرده و خیس خیسم ، دکتری که صبح اومده بود بالاسرم ، کنار تختم بود و داشت یه چیزایی تو پرونده ام می نوشت ، چشمش که به من افتاد ، لبخند زنان گفت: جوون تو که ما رو نصفه عمر کردی ، چی شد یه دفعه کل دم و دستگاہ ما رو ریختی به هم ؟

با همون صدای گرفته و خشن گفتم: پاهام ، پاهام چی شده؟

دکتر متعجب نگاهم کرد و گفت: ران پای چیت کمی له شده ، دردت زیاده؟

گفتم : نه درد ندارم ، دکتر پاهام نیست ؟قطع شده؟آخه چرا؟

دکتر یه چند لحظه مات و مبهوت نگاهم کرد ، از نگاهش نمی شد چیزی فهمید تا اینکه بلاخره لبهاس جنبید. اونقدر حالم خراب بود و از شنیدن جوابش وحشت داشتم که حالت تهوع بهم دست داد . دکتر تا حال منو اونطور دید ، لوله های اکسیژن دماغم رو بیرون کشید و از پرستار خواست ظرف بیاره .

حالم که بهتر شد، دکتر گفت: چرا فکر می کنی پاهات قطع شده؟ حسی تو پاهات نداری؟ و ناگهان پتو رو کنار زد ، از چیزی که می دیدم خشک زده بود. پاهام ، پاهام سرجاش بود.

دکتر با سوزن زد به کف پاهام که حسابی آخم در اومد.

گفتم: دکتر درد داره نکنین لطفاً.

دکتر با خنده گفت : این کار رو کردم که همه توهمات منفی ذهنت از بین برن. لابد تو خواب دیدی پاهات قطع شدن و واسه همین بود ضربان قلبت بالارفت و فشارخونت هم زیاد شد. حسابی کل بیمارستان رو با یه خواب ریختی به هم ها. البته از شما خلبانها بیشتر از این انتظار نمی ره ، شما ها بس که تو هوا وورجه وورجه می کنید رو زمین نمی شه یه جا بند بشین و مدام دست گل به آب می دین.

گفتم: دکتر مسخره می کنین؟

گفت: جراتش رو ندارم ، یه نارنجک در می یاری و اینجا رو می فرستی رو هوا و بعد بلند به حرف خودش خندید و اتاق و ترک کرد.

یاد خوابم افتادم ، چقدر واقعی به نظر می رسید ، وای اگه واقعی بود من چیکار می کردم ، تصورش هم نابودم می کرد که تو یه روز هم پاهام هم شغلم و شوکا رو از دست بدم . خدایا ممنونتم که این همه دوستم داری و تنهام نمی ذاری.

با صدای جیغ جیغ روناک چشمامو باز کردم ، چشمامو که باز دید ، جیغی زد که هم من و هم سامان زهره ترک شدیم ، تا خواستم دعواش کنم ، سامان پیش دستی کرد و گفت: اه ، هیس روناک ، چه خبره مثلا مریض داریم ها ، اینجا بیمارستنه ، الان میان با اردنگی پرتمون می کنن بیرون.

روناک چینی به دماغش داد و با حالت قهر از سامان رو برگردوند و گفت: حالا مگه چیکار کردم ، راتین چشماشو باز کرد ، خوب هیجان زده شدم دیگه.

سامان با حالت تمسخر گفت: خوبه والله ، هزاریم من چشمامو باز کنم و ببندم خانم ، جیکشم در نمی یاد ، چه خودشو واسه داداش لوس می کنه .

من که ساکت داشتم به کل کل اینا گوش می دادم ، با یه سرفه اونا رو متوجه خودم کردم .

روناک اومد نزدیکتر دستمو گرفت و گفت: راتین داداشی خوبی؟

با لبخند گفتم : آره خوبم تو نگران نباش ، بادمجون بم آفت نداره.

در حالی که اشک تو چشمهای سبز و جذابش حلقه زده بود گفت: دیگه منو اینقدر نگران نکن راتین، تو همه کس منی.

سامان که ساکت و ایساده بود ، با این حرف روناک مثل فنر از جاش جهید و گفت: خوب من برم دیگه ، مثل اینکه دیگه به بنده احتیاجی نیست!

روناک تازه متوجه سوتی اش شده بود گفت: سامان جان دارم داداشم و لوس می کنم زودتر خوب شه ، شما عشق عزیز منی.

برای خاتمه به کل کل احتمالی این دو تا گفتم: از شوکا چه خبر؟

گل از گل سامان شکفت و گفت: حالا فهمیدم سالمی و سرت ضربه نخورده ، اگه یه کم دیگه این سوال رو دیرتر می پرسیدی ، شکم به یقین تبدیل می شد که ضربه مغزی شدی.

روناک مهربون صورتم رو نوازش کرد و گفت : برای اینکه به خاطر تاخیرت براش سوءتفاهم پیش نیاد ، دیروز بعد از بهوش اومدنت رفتم بیمارستان و بهش گفتم اینجایی.

خیلی هول پرسیدم ، چی گفت؟ چیکار کرد؟

سامان قهقهه زنان گفت: شیون کرد و صورتشو با ناخوناش خراشید.

عصبانی نگاهش کردم و گفتم: تو زن گرفتی ولی باز آدم نشدی. منو مسخره نکن، یاد اون روزات بیفت که برای خواهر من شده بودی عین ولگردهای خیابون ستوان.

خنده تو دهن سامان ماسید و گفتم: بدبخت شدم، حالا دیگه روزگارم سیاه می شه. چرا جلوی خواهرت گفتمی آخه.

روناک که داشت به حرکت سامان می خندید ادامه داد: حسابی نگران شد و می خواست بیاد، اما صلاح ندیدم با اون روحیه داغون بیاد و تو رو تو این حال ببینه. بهش قول دادم هر وقت مرخص شدی یکراست از بیمارستان بریم پیشش.

راستی راتین! من فکر می کنم جواب شوکا مثبتته.

باور حرف روناک برای من، خیلی سخت بود. درسته که تو رویا، بارها و بارها به شوکا رسیده بودم اما تصور اون تو واقعیت برام به این راحتی ها نبود.

روناک خواهر عزیز من، با اومدنش تو زندگیم، کارهای خیلی بزرگی انجام داده بود، زندگی کسل منو تبدیل به یه زندگی پر امید کرده بود، سامان دوست تنهای منو صاحب خانواده کرده بود و از همه مهمتر شوکای گمشده منو بهم برگردونده بود.

صدای بلند گوی بیمارستان پایان وقت ملاقات رو اعلام کرد، چشمهای ملتمس روناک رو به سامان بود، سامان که نگاه روناک رو دید گفت: عمراً روناک، اینطور مظلوم نگاهم نکن که نظرم عوض نمی شه، تو برو خونه، من اینجا پیش راتین می مونم، پسرمون داره کم کم می یاد قاطی مرغا، یه کم آموزش برایش بد نیست، چه وقت بهتر از این الان؟

روناک با حرص کیفیتش رو برداشت، اومد گونه منو بوسید و با عشووه روشو از سامان برگردوند و رفت سمت در.

سامان مظلوم گفت پس مال من کو؟

روناک چشمکی به من زد و رو به سامان گفت: باشه طلبت.

تا روناک خواست درو ببندد صدایش کردم.

سرش رو از لای در آورد داخل و گفت: جانم

گفتم: خیلی دوست دارم خواهر کوچولو

گل از گلش شکفت و گفتم: هر چقدر تو منو دوست داشته باشی مطمئن باش به پای من نمی رسی. زود خوب شو داداش، برات کلی برنامه دارم.

بلاخره این دو هفته لعنتی تموم شد و من با یه کتف گچ گرفته و پای لنگان از بیمارستان مرخص شدم و برای دیدن چشمهای سیاه شوکا لحظه شماری می کردم ، روناک وقتی دستمو گرفت تو دستش و متوجه سرمای دستم شد ، در گوشم زمزمه کرد: نگران نباش راتین جان ، من می دونم جواب شوکا مثبته ، درسته یه چند تا شرط و شروط داره ولی همینم خیلی خوبه ، هم برای تو و هم برای شوکا . مسئولین بیمارستان و از جمله استاد من ، جریان تو و شوکا رو فهمیدن ، هیچ کس باورش نمی شه ، شوکای سرد و بی احساس ، بخواد ازدواج کنه و این همه تو روحیه اش تغییرات مثبت ایجاد شده باشه . همه اینها به خاطر توه راتین ، پس توکلت به خدا باشه و قرص و محکم برو جلو .

به خاطر شرایط من ، نگهبان اجازه داد ، با ماشین داخل محوطه بیمارستان بشیم و سامان درست جلوی ساختمان بیمارستان توقف کرد.

گفتم شما ها نمی یان؟

روناک گفت: ما پیام چیکار؟ اون می خواد با تو حرف بزنه ، برو و همه حرفهاشو بشنو.

تفه ای به در زدم ، با صدای بفرمایید شوکا ، دستگیره رو چرخوندم و وارد سلول بی روح شوکا شدم .

شوکا کنار پنجره ایستاده بود ، لباس سفیدی پوشیده بود و شال ابریشمی سفیدی هم رو سرش بود ، موهای مشکیش از زیر شال خیلی سمج روی پیشونی اش ریخته بود ، و چهره مهتابی اونو خیلی زیباتر کرده بود .

با صدای سلام شوکا ، به خودم اومدم و جوابشو دادم . گفت: خوشحالم حالتون بهتره شده ، وقتی روناک گفت: چه حادثه ای براتون پیش اومده خیلی ناراحت شدم ، ببخشید که بیمارستان نیومدم ، روناک اینطور خواست برای همین برای دیدنتون نیومدم.

جلوتر رفتم و گفتم: ممنون ، راضی به زحمت نبودم ، از اینکه حالت بهتره خوشحالم ، روحیه ات خیلی نسبت به قبل بهتر شده این از رنگ لباسات کاملا مشخصه.

سرش رو انداخت پایین و اجازه نداد صورت گلگونش رو بیشتر از این دید بزنم.

گفتم: در مورد درخواست من چه تصمیمی گرفتی؟

سرش رو بلند کرد و آروم چرخید طرف پنجره و روبه حیاط گفت: من جوابم به شما مثبت هست ولی ...

طاقتم تموم شد و گفتم ولی چی شوکا؟ چی می خواد بگی؟ من نشنیده قبول می کنم

لبخند شیرینی زد و گفت: نباید هیچ شرطی رو نشنیده قبول کنید ، این اصلا عاقلانه نیست.

اینبار من خندیدم و گفتم ، تو داری برای یه دیوانه ، حرف از عقل می زنی ؟ من الان اونقدر از شوق بودن تو مستم و سرخوش که اگه بگی یه کوه آتشفشان رو از بکنم با جان و دل می پذیرم .

چهره شوکا در هم رفت و متفکرانه رو به حیاط گفت: شرط من در مورد همین مستی شوق رسیدنه.

واقعا متوجه حرفهایش نمی شدم ، بنابراین سکوت کردم که صحبتهاشو ادامه بده بلکه منم یه چیزی حالیم بشه.

شوکا گفت: من می خوام یه فرصت به خودم بدم که شاید با یاد آوری گذشته و با کوله باری از خاطره ها ازدواج کنم . حضور و وجود شما هم می تونه خیلی کمکم کنه ، من با این دید تاریک نسبت به گذشته ، واقعاً نمی تونم نسبت به آینده خوش بین باشم. من از شما یه خواهش دارم .

گفتم : با وجود اینکه تا اینجای حرفات ، منظورت رو متوجه نشدم ، اما ازت می خوام با من راحت باشی و اینطور رسمی صحبت نکنی ، هر خواسته ای داشته باشی من، در انجام اون کوتاهی نمی کنم.

شوکا گفت: ازتون می خوام با من ازدواج نکنید و اجازه بدین ، شش ماه در کنار شما باشم ، بدون اینکه همسرتون باشم ، از من هیچ خواسته مشروع و نامشروعی نداشته باشین و مثل خواهرتون باهام برخورد کنید ، منو بترین به زادگاهم و کمکم کنید تا حافظه ام رو بدست بیارم ، اگه در عرض این مدت من بتونم به این تاریکی، که روی گذشته ام سایه انداخته با کمک شما پیروز بشم و بتونم حافظه ام رو بدست بیارم که با یه دید بهتر و با یه پیشینه عشقی محکمتری با شما ازدواج می کنم ، در صورتی هم که حافظه من برنگشت و این شش ماه هم به ۵ سال تاریک زندگی من اضافه شد ، حداقل تو این مدت ، نسبت به شما شناخت پیدا می کنم و یه مقدار با دید باز تر وارد زندگی مشترک می شم .

شوکا نفسی تازه کرد و برگشت به طرف من و رخ به رخ من ایستاد و گفت: شما مختارید در موردش فکر کنید ، قبول دارم که برای شما خیلی سخته ولی اینطوری ازداواج کردن و در عرض یه ماه به یکی علاقمند شدن هم برای من خیلی خیلی سخته.

به سختی آب دهنمو فرو دادم و پرسیدم : اگه بعد از این مدت حافظه ات برنگشت و با شناختی هم که از من پیدا کردی ، از من خوشت نیومد و من هم تو این مدت بیشتر از قبل عاشقت شدم چی؟

در حالی که هنوز رخ به رخ من ایستاده بود ، تو صورتم نگاه کرد و گفت: تحمل این مدت و نتیجه اون از کندن کوه آتشفشان سخته؟

در حالی که به خاطر حرفی که زده بودم هزار بار به خودم لعنت فرستادم ، گفتم: بودن در کنار معشوق و دیده نشدن توسط اون از جابه جا کردن کره ماه هم سخته .

شوکا لبخند ملیحی زد و گفت: شما نگران چی هستین؟ مگه من یک بار شما رو انتخاب نکردم؟ مگه من قبلا با شما نامزد نکردم؟ پس برای بار دوم این کار رو می کنم ، این شش ماه برای محکم تر شدن یه عشقه نه ریشه کن شدن اون .

در حالی که از درخواست شوکا حسابی مستاصل شده بودم و هیچ چاره ای به جز قبول کردن اون نداشتم ، نفسم رو با صدا بیرون دادم و گفتم : من حرفی ندارم ، حالا چه جووری اجازه مرخص شدن شما رو از بیمارستان بگیریم . دکتر که مرخصتون نمی کنه ، قیمی هم ندارید که خودش درخواست مرخص شدنتون رو بکنه ، ازدواجی هم که در کار نیست ، این شش ماه رو چه طور در کنار من می مونید؟

شوکا گفت: من با دکتر ادیب صحبت کردم و همه ماجرا رو گفتم : اون قول داد به خاطر شرایط ویژه من و اینکه خودم و شما تعهد بدین که من دارو هامو مصرف می کنم ، تو کمسیون پزشکی که آخر این هفته تشکیل می شه موضوع منو مطرح کنه به مدت شش ماه به من مرخصی مشروط بدن.

گفتم : مرخصی مشروط یعنی چی؟

شوکا گفت: لطفا بشینین ، شما از موقعی که اومدین سرپا هستین ، تازه مرخص شدین باید استراحت کنید.

کنار تخت ، روی تنها صندلی اتاق نشستم ، شوکا هم نشست روی تخت و ادامه داد: هم من و هم شما به عنوان ضامن من ، باید تعهد محضری بیاریم که من دارو هامو به موقع بخورم و همینطور متعهد می شیم ، در صورت بروز هر مشکلی برای من و برای دیگران از طرف من، شما مسئول هستین و بیمارستان هیچ مسئولیتی نداره .

گفتم : آخه این کارا لازم نیست ، مگه تو می خوای چیکار کنی و خدای نکرده چه بیماری داری که اینا اینطور محکم کاری می کنن ؟

شوکا لبخند زد و گفت: تو می خوای یه دیوونه رو ببری بیرون از این قفس و این کار مسئولیت داره.

از تو گفتن شوکا حسابی سر ذوق اومدم و گفتم : این آخرین باریه که این کلمه رو استفاده می کنی ، تو یه کم روحیه ات خرابه و افسرده شدی که هر کس دیگه هم جای تو بود همینطور می شد ، همین . این روانی ها هم هر کجا رو بگن من امضا می کنم و هر تعهدی لازم باشه می دم ، من تو رو می برم بیرون و مطمئن باش همه جوهره حمایتت می کنم ، حتی اگه ...

شوکا تو چشمهای من خیره شد و گفت: حتی چی ؟

حتی اگه آخرش منو نخوای .

لبخند روی لبهای زیبای شوکا نشست و زیر لب گفت: ممنونم .

به سامان سپردم یه خونه دوطبقه نزدیک خونه خودشون برام پیدا کنه ، روناک هم رفت پیش دکتر ادیب و باهاش حسابی صحبت کرد و شرایط خاص ما رو براش تشریح کرد ، دکتر هم قول داد که حتما تو جلسه ، نظر بقیه اعضا رو هم جلب کنه که این مرخصی مشروط به شوکا داده بشه .

شوکا و روناک تو اتاق شوکا بودن ، من هم پشت در اتاق جلسه داشتم قدم می زدم ، کلی اضطراب داشتم ، درسته که دکتر ادیب هشتاد درصد قول موافقت داده بود ، ولی این بیست درصد هم کم رقمی نبود . روناک برای اینکه اضطراب شوکا کم بشه رفته بود پیشش ولی می دونم اونم همه فکرش پی نتیجه جلسه امروز بود.

همبندطور تو حال و هوای خودم بودم که ، سامان از پشت اومد و زد به کتفم. از درد نعره زدم ، از صدای فریاد من ، سامان زهره ترک شده بود و رنگش شده بود عینهو دیوار . ولی مگه من ول کن بودم ، مدام فحش بود که بارش می کردم . دست آخر دستشو گرفت جلوی دهنم و گفت: بسه بابا ، همه جد و آبادمون رو مستفیض فرمودین . من یه غلظی کردم ، هواسم نبود که کتفت جانباز شده ، شما به بزرگواری خودت بنده حقیرو عفو کن.

سامان دستشو از جلوی دهنم برداشت و گفت: تا یادم نرفته بگم ، یه خونه نزدیک خونه خودمون برات پیدا کردم ، راست کار خودته ، فقط طرف همه پول و نقد می خواد ، می خواد بفروشه بره خارج ، پیش بچه هاش ، این هم به زور پیدا کردم ، شانس باهاتون بود وگرنه تو این فصل اصلا خرید و فروش ملک بازارش رونقی نداره و خیلی کساده .

گفتم : مشخصاتش چیه؟

سامان گفت: همونی که خودت می خواستی، دو طبقه ، جمع و جور و تمیز . فقط یه کم مترآژ حیاطش بزرگه ، یعنی مثل یه باغچه است و دیگه اینکه حمام و سرویس بهداشتی هم یه دونه داره که تو طبقه اوله. البته امکانتش هست که بشه طبقه بالا هم ساخت ولی خوب کار زیاد می بره.

گفتم : سامان جان ، این که نشد . من گفتم ، سرویس جدا باشه برای هر طبقه.

سامان اخمی کرد گفت: مثل اینکه تو گوش به حرفام نمی دی ها. می گم بازار کساده ، داره زمستون می شه ، ملت تو سرما که خونه خرید و فروش نمی کنن ، کار تو هم گیره و زمان کم داری ، پس همین و بچسب که امروز معامله نکنی معلوم نیست فردا همین هم گیرت بیاد ، از ما گفتن.

ظاهراً جلسه تموم شده بود ، چون صدای مهممه از داخل اتاق می اومد. چشمم به در اتاق بود که در باز شد و دکتر ادیب و چند نفر دیگه همراه اون از اتاق اومدن بیرون.

دکتر تا چشمش به من افتاد ، زیر لب به بغل دستیش چیزی و گفت و اومد سمت من. دکتر با یه لبخند بهم نزدیک شد و گفت: پسر جان ببخش که با این حال و روزت اینجا زیادی منتظر شدی. علاوه بر پرونده خانم محمدی ، سه مورد دیگه هم باید بررسی می شد . لطفاً با من بیا به دفترم تا در مورد اقدامات لازم صحبت کنیم.

پریدم وسط حرف دکتر و گفتم: نتیجه کمسیون چی شد آقای دکتر؟

دکتر گفت: جواب شورا مثبته ، فقط می مونه مقدمات ترخیص و مدارک لازم که باید تهیه بشه .

با سرخوشی از اتاق دکتر اومدم بیرون و سریع رفتم اتاق شوکا . اونقدر خوشحال بودم و می خواستم این خبر رو به روناک و شوکا بدم که اصلاً یادم نبود در بزنم ، همینطور مثل بز ، سرم انداختم پایین و رفتم تو اتاق.

شوکا و روناک از باز شدن ناگهانی در ترسیدن و جیغ زدن . یه دفعه متوجه کار بی ادبانه ام شدم و فوری عذر خواهی کردم . شوکا با یه لباس بلند سفید ایستاده بود لب پنجره ، روناک هم روی تخت نشسته بود .

داخل اتاق شدم و با خوشحالی نتیجه کمسیون رو نشون دادم . روناک جیغی از سر شوق کشید و رفت شوکا رو بغل کرد. منم رفتم نشستم رو صندلی کنار تخت . بعد از اینکه روناک شوکا رو ول کرد و نشست سر جاش ، تازه متوجه کمند مشکی و یلند شوکا شدم که تا کمرش می رسید . در عجب بودم که شوکا این همه وقت ، اینا رو کجا قایم کرده بود. همینطور مات و مبهوت داشتم به موهای شوکا نگاه می کردم و از زیبای حیرت انگیز اون تو دلم به خودم تبریک می گفتم : که یهو روناک گفت: می بینی چقدر قشنگه ، کاش موهای منم به زیبایی مال شوکا بود.

همین حرف روناک کافی بود که صورت مهتابی شوکا ، گلگون بشه . باز کردن بی اجازه در توسط من بی تربیت ، فرصت قایم کردن این آبشار مشکی رو از شوکا گرفته بود ، برای اینکه بیشتر از این خجالت زده نشه ، گفتم: من دوباره عذر می خوام که بی هوا وارد شدم ، الان هم قصد چشم چرونی نداشتم ، فقط متعجبم چطور تا به حال متوجه بلندی موهای شما نشده بودم .

روناک چشم غره ای به من رفت و گفت: اه بی احساس ، بعد آروم طوری که شوکا نشنوه گفت: شما حرف نزنمی گن لالی ها مثلاً الان تعریف کردی؟

من به خوبی متوجه منظور روناک شدم . اما اون نمی دونست من از قصد خودمو بی احساس جلوه دادم و از زیبایی شوکا تعریف نکردم. من و شوکا قرار بود یه مدت با هم باشیم ، اگه خیلی به پر و پاش می پیچیدم ، اون به من اعتماد نمی کرد ، بنابراین باید سنگین رفتار می کردم . این در حالی بود که همه تنم به خاطر دیدن زیبای و سادگی و لطافت این دختر ظریف به وجد اومده بود اما نباید به این زودی بند رو آب می دادم.

به خاطر شکستگی دنده و کتفم ، سه ماه استعلاجی داشتم ، این بهترین فرصت بود تا با شوکا باشم ، واقعا از خدا به خاطر این زخم ها ممنون بودم. با سامان رفتیم برای دیدن خونه. جای دنج و راحتی بود ، حیاط خیلی زیبایی

هم داشت و مشککش طبق گفته قبلی سامان ،همون یه سرویسه بودنش بود و بس . دیدم موقعیت خوبی داره و طرف زیر قیمت می خواد بده ،در ضمن باغچه ترو تمیزش هم حسابی جادو کننده است ، تصمیم گرفتم برم پای معامله.

روناک هم همه مدارک لازم جهت ضمانت شوکا رو تو محضر حاضر کرده بود و مونده بود امضای من و شوکا. همه چی داشت خوب و آروم جلو می رفت.

یه هفته بعد از معامله خونه و تحویل مدارک ترخیص شوکا، دو نفر کارگر گرفتیم و همراه اونا ، سه تایی افتادیم به جون خونه . دوروزه خونه شد عین دسته گل . نم نم بارون رو برگهای رنگارنگ باغچه و بوی خاک خیس و هوای پاک ، حس شاعرانه ای رو به آدم القا می کرد .روناک با یه سینی چای اومد تو ایون ، پشت سرش سامان با یه جعبه شیرینی اومد نشست . رو به هر دو تاشون گفتم: نمی دونم این همه محبت رو چطور جبران کنم ، با این کتف گچ گرفته و پای له شده ، نه تنها کمک نکردم که وبال گردنتون بودم . از هر دو تون ممنونم.

روناک که راحت می شد حلقه اشک رو تو چشمش دید گفت: من فدای داداش با معرفتم برم . کم برای ما زحمت نکشیدی ، کار ما در برابر کارهایی که تو برامون کردی عددی نیست . دیگه از این حرفها نزن .

سامان هم تا حالا سکوت کرده بود گفت: می دونی که چقدر برام عزیزی ، تو و روناک تنها کس و کار من هستین ،پس هر کاری که بتونم برات می کنم و هیچ منتهی هم نداره چون وظیفه منه.

قدر شناسانه به هر دوشون نگاه کردم و بعد همگی به خاطر رخنه جدید من ،شیرینی خوردیم و از تابلوی نقاشی خدا لذت بردیم.

بیرون اتاق شوکا منتظر بودم که روناک ،کمکش کنه و وسایلش رو جمع کنن تا با هم بریم محضر. قرار بر این شده بود یه صیغه محرمیت بین من و شوکا خونده بشه تا تو خونه راحت باشیم ، اما عقد نکنیم . من که روز به روز علاقه ام به شوکا بیشتر ریشه دار می شد ، به همین هم راضی بودم .

شوکا و روناک ساک به دست از سلول تنگ شوکا اومدن بیرون ، شوکا یه لحظه برگشت و به داخل اتاق نگاه کرد ، انگار داشت دنبال سالهای هدررفته عمرش تو این سلول می گشت .

حس کردم با نگاه کردن به این اتاق و یاد آوری روزهای رنج و درد ، چهره اش در هم می ره ، بنابراین سریع رفتم جلو و ساکش رو گرفتم . خیلی سبک بود . معلوم بود وسایل زیادی نداره.

گفتم : بریم؟

روناک هم متوجه حالات شوکا شده بود ، سریع گفت: آره ، محضر دیر می شه و دست شوکا رو گرفت و کشید و همگی راه افتادیم .

از اینکه تونسته بودم شوکا رو از این زندان بیرون ببرم ، خیلی خیلی خوشحالی بودم و این تو حرکاتم کاملا مشخص بود. همین موضوع باعث شده بود، سامان هی بهم گیر بده و با چشم و ابرو برام خط و نشون بکشه.

حال و هوای خاصی داشتم ، هم داشتم به عشقم می رسیدم و هم نه . شاید خیلی کم باشن کسایی که سرنوشت عجیبی مثل من داشته باشن. من همیشه همه چی داشتم ولی در واقع هیچ چی نداشتم. پدر و مادر داشتم ، اما داشتنشون با نداشتنشون یکی بود . پول داشتم ، اما فرقی به حالم نداشت . حالا هم تو خونه خودم عشقمو داشتم ، اما

وقتی از محضر اومدیم بیرون ، هوا حسابی بارونی بود . روناک گفت: راتین بیان بریم خونه ما جشن بگیریم. می خواستم جوابشو بدم که سامان یهو پرید وسط و گفت: روناک جان مگه ما مهمون نیسیم خونه همکارم؟ روناک با چشمهای از حدقه در اومده از تو آینه ماشین به سامان چشم دوخت. چشمای روناک داد می زد ، دروغگو ما کی دعوت بودیم؟ اما با اشاره های سامان ، متوجه شد که سامان می خواد ما تنها باشیم و از لحظه لحظه این شش ماه استفاده کنیم . بنابراین روناک یهو گفت: وای راس می گی ها اصلا حواسم نبود ، خوب شد یادم انداختی . از کارهای این دو تا خنده ام گرفته بود . اما شوکا تو عالم خودش بود ، سرش رو چسبونده بود به شیشه ماشین و ظاهراً بیرون رو نگاه می کرد ، اما حواسش جای دیگه بود. خیلی دلم می خواست می دونستم الان داره به چی فکر می کنه.

سامان جلوی در خونه ترمز کرد و من و شوکا پیاده شدیم و جلوی در با سامان و روناک خداحافظی کردیم و همونجا زیر بارون موندیم تا ماشین سامان ناپدید بشه .

کلید رو چرخوندم و در و باز کردم . به شوکا تعارف کردم و اون هم داخل شد. در رو پشت سرم بستم . شوکا محو تماشای حیاط مصفای خونه شده بود که آروم کنار گوشش زمزمه کردم ، به خونه خودت خوش اومدی عشق من. شوکا در حالی که از حرف من خجالت زده شده بود ، کمی خودش رو کنار کشید و به طرف ساختمان به راه افتاد ، من همونجا وایسادم و رفتنش رو تماشا کردم . باورم نمی شد که شوکا الان اینجاست ، تو خونه من . منی که این همه برای پیداکردنش دربه دری کشیده بودم ، حالا اونو تو چند قدمی خودم داشتم ، باور این موضوع به این آسونی ها نبود. صدای شوکا منو از حالت خلسه ای که درش فرو رفته بودم ، بیرون کشید.

سریع به طرف ساختمان راه افتادم.گفتم: چرا نرفتی تو؟

گفت: در قفله.

خجالت زده در و باز کردم و راهنماییش کردم داخل.

ساک شوکا رو همونجا جلوی در گذاشتم و گفتم: بیا بریم خونه رو نشونت بدم . بعد ساکت رو می برم بالا.

شوکا با سر باشه ای گفت و کنار من راه افتاد.

همه جای طبقه پایین رو که نشونش دادم ، ساکش رو برداشتم و باهم رفتیم بالا.

اتاق خوابش رو نشونش دادم و گفتم: اینجا اتاق خوابته ، من انتخابش کردم چون از همه اتاقهای بالا، نورگیر تر و دلپازتره ، البته مختاری هر کدوم از اتاقها رو خواستی انتخاب کنی . اگه نظرت اینه که این نباشه بگو تا وسایل رو جابه جا کنم.

شوکا وارد اتاق شد ، به طرف پنجره رفت و پرده رو کنار زد و حیاط رو نگاه کرد. بعد از چند لحظه برگشت طرف من و گفت: منظره خیلی زیبایی داره ، همینجا خوبه .

گفتم: خوشحالم سلیقه ام رو پسندیدی و رفتم داخل و ساک رو گذاشتم تو کمد دیواری اتاق و رفتم کنار شوکا . تا دید دارم می رم پیشش ، سرش رو انداخت پایین و گفت: خیلی برام زحمت کشیدین ، واقعا ممنون.

درست روبروش وایسادم و گفتم: شوکا سرت رو بلند کن.

شوکا آرام سرش رو آورد بالا. نگاهم تو نگاه جذابش قفل شد . با کمی مکث و با صدایی که انگار از ته چاه می اومد گفتم: با من راحت باش . من الان محرم و نامزد توام ، درسته شوهرت نیستم اما اینقدر با من شما شما نکن ، تو عشق منی و خودت اینو خوب می دونی ، تا حالا هم بارها به این علاقه اعتراف کردم و سعی کردم و میکنم که بهت ثابتش کنم . منو راتین صدا کن که از لفظ شما اونم از زبون تو بدم می یاد . هر طور دوست داری لباس بپوش ، من مجبورتم نمی کنم ، اما فقط یه خواهش ازت دارم و منتظر نگاهش کردم.

شوکا که از لفظ خودمانی من کمی معذب به نظر می رسید ، با صدای خیلی آرومی گفت: بفرمایید خواهش می کنم.

با اینکه لحنش هنوز بوی غریبه گی می داد ، گفتم : می خوام تو خونه روسری سرت نکنی و موها تو باز بذاری.

با تعجب گفت: آخه چرا؟

خندیدم و گفتم: پرسیدن نداره ، من محرم تو هستم و دلم می خواد اون آبشار مشکی رو هرروز ببینم . بعد به طرف در رفتم و گفتم . من می رم پایین ، ناهار امروز مهمون من ولی از فردا من آشپزی نمی کنم ، گفته باشم ها .

مشغول چیدن میز ناهار بودم که صدای پایی از پشت سرم شنیدم . برگشتم و حسابی غرق تابلوی زیبای روبرویم شدم . شوکا جلوی در آشپزخونه ایستاده بود ، لباس بلند سفیدی پوشیده بود و کمند بلند موهاشو انداخته رو شونه هاش . صورت سفیدش به خاطر خجالت گلگون شده بود . تو افسون اون دو تا تیله مشکی غرق شده بودم ، چقدر زیبا و معصوم بود . دلم نمی خواستم نگاهمو ازش بگیرم . شرمسار گفتم: می شه منو اینجوری نگاه نکنی ؟

به خودم اومدم و خودمو زدم به اون راه و گفتم: چه جوری؟ من که بد نگاه نمی کنم.

لبخند ملیحی زد و گفت: بد نگاه نمی کنی ولی نگاهت منو خجالت زده می کنه.

گفتم: این تقصیر من نیست تو زیادی جذابی.

شوکا در حالی که چشمشاش داشت از حدقه در می اومد گفت: من دارم کم کم ازت می ترسم.

در حالی که خودم متوجه سوتی که داده بودم شدم ، سریع خودمجمع و جور کردم و گفتم: شوخی کردم ، فقط میخوام یخت یه کم وا شه و احساس غریبی نکنی ، فقط همین ، مطمئن باش.

شوکا که ظاهراً قانع شده بود ، با یه لبخند زیبا اومد جلو و پشت میز نشست.

بعد از اینکه غذاشو تموم کرد ، گفت : شما بفرمایید من ظرفها رو می شورم.

برای اینکه یه کم احساس راحتی بکنه گفتم: آخ جون ، کاملاً موافق و بسیار ممنونم

جلوی تلویزیون لم داده بودم و داشتن اخبار گوش می دادم که شوکا با دو استکان چای اومد و با فاصله نشست رو مبل و سینی رو گذاشت رو میز .

خواستم برگردم طرفش که کتفم حسابی درد گرفت و آخم در اومد .

شوکا شوکه گفت: چی شد راتین؟

بعد یه دفعه دستشو گذاشت جلوی دهنش و سرش و انداخت پایین.

قهقهه زدم و گفتم: هر دردی بود ارزش راتین گفتن تو رو داشت. حالا چرا خجالت می کشی؟ مگه چی گفتی؟

صبح قبل از بیدار شدن شوکا رفتم حمام . چون کتفم تو گچ بود و از دست چپم نمی تونستم استفاده کنم یه کم حموم رفتنم مشکل بود واسه همین زود رفتم که شوکا من تو اون وضعیت نبینه.

بلاخره بعد از دو ساعت حموم سخت و حشتناک اومدم بیرون ، حسابی از کت و کول افتاده بودم ،اولین بار بعد از اون حادثه بود که تنها می رفتم حموم . همیشه سامان کمکم می کرد .صدای شوکا از آشپزخونه می اومد . رفتم اونجا ، پشتش به من بود و داشت زیر لب چیزی زمزمه می کرد . بدون اینکه خلوتش رو به هم بزنم ، اومدم بیرون و رفتم تو اتاقم تا لباس بپوشم .

شوکا میز صبحانه رو چیده بود و منتظر نشسته بود تا من بیام. با سلام بلندی وارد آشپزخونه شدم . بلند شد و سلام کرد . لباسش همون لباس دیروزی بود ،اما موهاشو بسته بود.

گفتم : سلام خوبی؟ چه زود بلند شدی؟

با لبخند اغواکننده ای گفت: شما که زودتر بیدار شدین.

نشستم پشت میز و شروع کردم به لقمه گرفتن و گفتم: قرصاتو خوردی؟

گفت: بله این مورد هیچ وقت فراموشم نمی شه مطمئن باش.

بعد از تموم شدن صبحانه گفتم: میای امروز بریم خرید؟

شوکا در حالی که ظرفها رو جمع می کرد گفت: برای خرید چی؟

گفتم: می خوام برای تو چند دست لباس بخرم. وسایل دیگه ای هم اگه احتیاج داشتی بگو.

گفت: نه نیاز نیست، خودتون رو به زحمت نندازین. من چیزی نمی خوام.

بلند شدم تو جمع کردن میز کمکش کردم و گفتم: من می گم هست. تو هم برو حاضر شو، بعداً ظرفها رو می شوریم.

دوشادوش هم تو مرکز خرید قدم می زدیم، شوکا طبق معمول ساکت بود، اما نگاه جستجوگرش تشنه دیدن. بهش حق می دادم که به همه چیز اینطور زل بزنه اون چند سالی رو تو اون بیمارستان، به کمک داروهای خواب آور همش تو خلسه بوده و از دنیای بیرون دور بوده.

از جلوی یه بوتیک که رد می شدیم چشمم افتاد به یه بلوز و شلوار آبی آسمانی خیلی زیبا و ساده. گفتم: اون چگونه شوکا؟

شوکا رد نگاهم رو گرفت و متوجه لباس شد. از لبخند زیباش فهمیدم پسندیده. باهم وارد شدیم، از فروشنده لباس رو خواستم و دادمش به شوکا که امتحانش کنه.

موقعی که داشت می رفت اتاق پرو، آرام در گوشش گفتم: نشونم بدی ها، بیوش صدام کن. شوکا رفت تو. من تو این فکر بودم که الان می یاد بیرون و می گه خوبه بدون اینکه من دیده باشم، که در اتاقک باز شد و شوکا آرام گفت: راتین!

از خوشحالی دلم ضعف رفت. سریع پریدم جلوی در اتاقک و نگاهش کردم. محشر شده بود، عالی بود. تا خواستم چیزی بگم شوکا با خجالت گفت: چیزی نگو چشمات همه چی رو گفت، برو تا درش بیارم و در رو بست.

لباس بدست بیرون اومد و گذاشتش رو پیشخوان.

فروشنده پرسید: پسندیدید خانم؟

شوکا با متانت ، بله ای گفت و من پولش رو حساب کردم و از مغازه بیرون اومدیم .چند جای دیگه هم سر زدیم و چند لباس دیگه هم براش خریدم و رفتیم به یه رستوران برای نهار .

موقع خوردن غذا پرسیدم : بهترین غذایی که دوست داری چیه؟

شوکا گنگ نگاهم کرد و گفت: تو نامزدم مگه نبودی؟ یعنی باور کنم نمی دونی؟

بد سوتی ای داده بودم ، با هزار بدبختی لب و لوجه آویزونم و جمع کردم و گفتم : منظورم اینه که تو این مدت ، با وجود مصرف داروهای رنگارنگ ذائقه ات فرقی هم کرده؟

شوکا با دستمال صورتش رو پاک کرد و گفت: نه همون کباب دوستی هستم که بودم .

تا حالا از شنیدن اسم کباب اینقدر خوشحال نشده بودم . شوکا ناخود آگاه منو راهنمایی کرده بود.

بلند شدم و حساب کردم و راه افتادیم .می خواستم مثل اومدن در بست بگیرم که چشمم افتاد به یه مغازه لباس زیر فروشی. یه لحظه به فکرم رسید ،احتمالا شوکا این یه قلم جنس رو هم کم داره بنابراین گفتم: شوکا بیا این پول رو بگیر و برو تو اون مغازه هر چی نیاز داری بخر.

شوکا انگار که کنار تنور وایساده باشه قرمز شد عین لبو و سر به زیر گفت: ممنون نیاز ندارم .

بازشوگرفتم و کشیدمش و پرتش کردم تو مغازه و پول رو چیوندم تو دستش. هاج و واج منو نگاه کرد و رفت داخل.

بیرون مغازه منتظر موندم تا شوکا بایه کیسه نایلونی اومد بیرون و آهسته گفت : می تونیم بریم.

چون نمی تونستم رانندگی کنم و ماشین نیاورده بودم ،کنار خیابون یه ماشین گرفتم و رفتیم خونه.

همین که رسیدیم خونه گفتم: من تا جای آماده کنم تو برو اون لباس آبی رو بپوش بیا ببینمت.

شوکا گفت: می شه اول یه دوش بگیرم بعد بپوشم؟

خندیدم و گفتم: تو می خوای برای حمام از من اجازه بگیری دختر ؟ معلومه که می شه هر طور راحتی . خلاصه اونو با حمام یا بی حمام بپوش. تا تو دوش بگیري منم می رم کمی بخوابم.

مشغول آماده کردن جای بودم که صدای شر شر آب حموم اومد ،فهمیدم که شوکا رفته دوش بگیره . جای رو دم کردم و امدم نشستم جلوی تلویزیون.

صدای در حمام باعث شد برگردم طرف در . شوکا جلوی در ،خشکش زده بود.

گفتم : چیه ؟ چرا خشکت زده؟

با ته ته پته گفت: مگه شما نرفتنین بخوابین؟

گفتم: نه دیگه چایی گذاشت و اومدم نشستم. حالا مگه چی شده؟

گفت: هیچ چی، فقط غافلگیر شدم.

یه نگاه به سرتاپاش کردم و گفتم: آبی خیلی بهت می یاد، خوشگل شدی. حالا هم برو زود موهاتو خشک کن سرما می خوری.

تا شوکا رفت بالا یه آن یادم اومد اون که سشوار نداره با چی اون همه مو و خشک کنه، رفتم تو اتاقم و سشوار و برداشتم و رفتم بالا.

تقه ای به در زدم و با بفرمایید شوکا، رفتم تو.

جلوی آینه نشسته بود و با حوله مشغول خشک کردن موهاش بود. رفتم جلو، سشوار رو به برق زدم. تا خواستم بدم دستش، یه لحظه چیزی از ذهنم گذشت. نزدیکتر رفتم کمند خیس و مخملی موهاشو گرفتم تو دستم و گفتم: جازه می دی؟

شوکا هاج و واج نگاه می کرد.

سکوتش رو علامت رضایت فرض کردم و روشنش کردم و شروع کردم به خشک کردن موهاش. فکر نمی کردم دست زدن به موهاش اینقدر لذت بخش باشه دوست داشتم اصلاً خشک نشن تا من تا ابد به این کار ادامه بدم.

کارم که تموم شد، شوکا بلند شد و تشکر کرد، نگاه خریدارانه ای بهش کردم که بیشتر خجالت کشید و سرش انداخت پایین.

ناخودآگاه سشوار رو زمین گذاختم و دستمو بردم زیر چونه اش و سرش آوردم بالا و چشم در چشم نگاهش کردم و گفتم: شوکای من، از من فرار نکن، می تونم مأمونت باشم، فقط اگه فرصتش رو به من بدی.

دستش رو آورد بالا و دستمو از چوونش جدا کرد و پشتش رو به من کرد و گفت: می فهمم چه حسی داری. تو منو دوست داری و حالا با من تو یه خونه ای، این می تونه برای یه مرد خیلی سخت باشه، اما به من فرصت بده تا حداقل اگه عاشق هم نشم یه آدم معمولی باشم با خواسته های عادی. تو به من قول دادی که نزدیکم نشی، پس ناامیدم نکن و کاری نکن فکر کنم خیلی داره بهت سخت می گذره و عذاب بکشم.

فکم قفل کرده بود و دهنم باز نمی شد. این چی می گفت؟ فکر می کرد من چی ازش می خوام؟ با صدایی که از خشکی گلو شبیه ناله بود گفتم: من متاسفم اگه حرکاتم اینو نشون می ده که من خواسته ای ازت دارم.

تو همش یه روزه پیش منی، من از بودن با تو معذب نیستم و حضورت هم منو به خاطر ذات مرد بودنم اذیت نمی کنه، درسته تو یه دختر خوشگلی و من از چند سال پیش عاشقت شدم، اما اینقدر ها هم بی جنبه نیستم. دوست دارم بهت نزدیک بشم و خودمو بهت بشناسونم اما نه به هر قیمتی. در ضمن من یه قولی دادم و تا آخر

هم پاش وایمیستم حتی اگه تو نخوای . می دونم نمی تونی حرفامو باور کنی ، می دونم سخته حس منو بفهمی ، اما ازت می خوام در مورد زود قضاوت نکنی.

حرفامو که زدم سریع از اتاق شوکا اومدم بیرون و رفتم پایین ، یه چایی خوردم و رفتم تو اتاقم و تا شب بیرون نیومدم.

هم خیلی گرسنه بودم و هم تنهایی ، حسابی کلافه ام کرده بود . در اتاق اتاق رو باز کردم و پذیرایی رو پاییدم ، خبری از شوکا نبود . از اتاق رفتم بیرون و به آشپز حونه سرک کشیدم ، نه و اقعا مثل اینکه پایین نبود ، یه خورده ازش دلخور بودم ، برا همین نمی خواستم فعلاً ببینمش.

رفتم سراغ یخچال، یه کم خیار و گوجه و پنیر در آوردم و مثل قحطی زده ها حمله کردم بهشون.

شکمم که سیر شد و حواسم اومد سر جاش ، یه استکان چای هم برا خودم ریختم و رفتم نشستم جلوی تلویزیون . هیچ چی نشون نمی داد . خاموشش کردم و رفتم تو حیاط . با وجود سرما ، هوا لطافت خاصی داشت. خیلی دلم می خواست بدونم شوکا داره چیکار می کنه ، با وجود دلخورییم دلم براش تنگ شده بود ، درسته در مورد خیلی بی رحمانه قضاوت کرده بود ، اما بهش حق می دادم نگران باشه .

خودم از خودم متعجب بودم ، منی که آدم کله شقی و مغروری بودم ، در برابر شوکا و شکوه معصومیتش ، خودمو خیلی ناتوان می دیدم ، خیلی

چراغ اتاق شوکا روشن بود ، سلانه سلانه از پله ها بالا رفتم . در اتاقش نیمه باز بود . مردد بودم که در بزنم یا نه که وسوسه نگاه کردن ، بهم غلبه کرد و از باریکه در اتاق و پاییدم . دیدم وسط اتاق سجاده پهن کرده و داره نماز می خونه . در رو هل دادم باز تر شد و همونجا نشستم تو آستانه در و محو تماشاش شدم . ظاهراً نمازش تموم شد . چون مشغول جمع کردن سجاده بود . بلند شد و برگشت به طرف در ، با دیدن من ، جیغ خفیفی کشید. از صدای جیغش منم از اون حالت خلسه در اومدم و بلند شدم. هنوز دستش رو قلبش بود و داشت نفس نفس می زد.

گفتم: اجازه می دی؟

با سر بله ای گفت و من وارد اتاقش شدم.

یکراست رفتم نشستم رو تختش و گفتم: ببخشید ترسوندمت ! دیدم داری نماز می خونی ، محو فضای روحانی اتاقت شدم و همونجا نشستم .

شوکا که از اون حالت شوک در اومده بود ، چادر نمازش رو تا کرد و گذاشت تو کشو . اومد نشست کنار من و گفت: از رفتار ظهرم معذرت می خوام ، نمی خواستم نمک شناسی کنم. تو در حق لطف کردی و منو با این شرایط

پذیرفتی ، من هم به عنوان نامزدت یه وظایفی دارم که نباید از انجامشون شونه خالی کنم. تو با من خیلی خوبی ، منو ببخش

دستمو گذاشتم رو لبش و گفتم: هیس هیچی نگو . تو و من زن و شوهر نیستیم که تو وظیفه ای در قبال من داشته باشی . در ضمن با علم به همه شرایط تو ، قبول کردم وارد این بازی بشم ، پس تو کار بدی نکردی ، حرکت های من یه کم غلط انداز بود و تو بی تقصیری. حالا هم بلند شو بیا بریم پایین و تو هم از شام شاهانه ای که من خوردم بخور . باید سعی کنیم صبرمون رو زیاد کنیم . هردومون.

بعد از شام به شوکا گفتم: می یای بریم بیرون قدم بزنیم؟

شوکا با تعجب گفت: الان؟

گفتم: آره مگه الام چشمه ؟ اتفاقاً خلوته و می چسبه. راستی داروهاتو به موقع می خوری؟

شوکا با یه لبخند زیبا گفت: بله آقای دکتر به موقع می خورم . حالا برم حاضر شوم؟

گفتم : آره بدو لباس گرم بپوش و بیا.

داشتم با کتم کلنجر می رفتم و یه دستی نمی تونستم بپوشمش که با یه امداد غیبی ، شوکا رو دیدم که کتم رو رو شونه ام جابجا کرد و اومد جلو و آروم بدون اینکه نگاهم کنه ، خجول ، شروع کرد به بستن دکمه های پالتوم و بعد بدون حرف رفت طرف خروجی ساختمان.

دلم غنچ رفت. با خودم گفتم: خدایا کی می شه ، شوکا دلش مال من بشه و مثل دل من که برای اون می تبه ، دل اون هم برای من بزنه؟

کنار هم روی برگهای خیس و بارون خورده پیاده رو ، قدم می زدیم بدون اینکه تلاشی برای شکست این سکوت پرحرف و پرصدا بکنیم . انگار قدم هامون داشت از دلتنگی ها و نگرانی ها و آرزو هامون حرف می زد و نیازی به کلام نبود. بعد از یه مدت ، شوکا سکوت رو شکست و گفت: دلت برای آسمون تنگ نشده؟

نا خود آگاه ، نگاهم کشیده شد به سمت آسمون و نفسم رو با صدا بیرون دادم و گفتم: دارم در فراق آسمون دیوونه می شم ، ازت ممنونم که تو این شرایط کنار می . برام سخته که نتونم بپریم ، دلم برای هواپیما و لباس خلبانیم و سکوت آسمون تنگ شده.

شوکا گفت: می شه تو این مدت که مرخصی داری ، منو ببری شمال و خونمون رو نشونم بدی؟

از پیشنهادش خوشحال شدم و گفتم: "معلومه که می برمت . اصلا بیا یه کاری بکنیم . من دلم هوای مشهد کرده . دلم می خواد یه دل سیر کنار ضریح گریه کنم . خدا رحمت کنه مادر علی رو ، بهم گفت: اگه از امام رضا بخوای ، گمشده ات رو بهت برمی گردونه. همون موقع نذر کردم اگه پیدات کنم ، باهم بریم زیارت. حالا که نذر قبول شده وقت ادای دینه . اگه موافق باشی بریم مشهد و از اونجا هم می ریم رشت . چی می گی ؟ بریم؟"

شوکا جوری مات نگاهم می کرد که واقعاً از قیافه اش ترسیدم . دستاشو گرفتم تو دستم و تکونش دادم و گفتم:
شوکا ! شوکا خوبی؟

شوکا که انگار از خواب بیدار شده بود ، گفت: اینی که گفتمی برام آشنا بود .انگار یه جایی تو گذشته ،این موضوع
برام پیش اومده بود و قبلاً هم شنیده بودم.

از این حرفش خیلی خیلی خوشحال شدم ، شاید با این اتفاقات کوچیک می شد امیدوار بود که حافظه شوکا
برگرده.واسه همین ناخودآگاه و بی اختیار مثل یه دختر بچه بغلش کردم و یه دور چرخوندمش و بعد گذاشتمش
رو زمین و گفتم: این عالیه ،فوق العاده است، این یعنی ما یه قدم به برگشتن حافظه ات نزدیکتر شدیم. اونقدر اینا
رو تند تند و با ذوق می گفتم که متوجه نشدم شوکا چقدر از حرکت ناگهانی من خجالت زده شده و خودشو تو
پالتوش مچاله کرده.

نظقم که تموم شد، تازه فهمیدم چقدر این دختر رو با سبکسری ام معذب کردم. بنابراین متلمسانه نگاهش کردم و
گفتم: من شرمنده شوکا جان ،اصلاً نمی خواستم اینکار رو بکنم ،ذوق زده شدم ،تکرار نمی شه خانمم. منو ببخش

شوکا لبخندی زد و گفت : ایرادی نداره خودتو معذب نکن ، چیزی نشده که . خوشحالی تو ، حال منم خوب کرد.
از برخورد منطقی اش سر ذوق اومدم و گفتم: خیلی ماهی شوکا ، خیلی ماهی.

با صدای زنگ مثل فنر از جام جهیدم . به خاطر بیدار شدن یهویی ، سرم بشدت درد گرفت و گیج رفت.

گوش کردم دیدم صدای زنگ نمی آد ، با خودم گفتم: هر کی بوده گذاشته رفته. خواب که از سرم پرید یه نگاه به
ساعت کردم دیدم دوازده ظهره. باورم نمی شد این همه خوابیده باشم. گشت و گذار شبانه و دیر خوابیدن دیشب
باعث شده بود ، تا این ساعت روز بخوابم .واقعاً از یه نظامی ، این همه شلختگی بعید بود. خودم هم تعجب کرده
بودم. داشتم ذهنماً خودم رو تنبیه می کردم که صدای جیغ جیغ روناک رو از حال شنیدم

در اتاقم رو باز کردم و رفتم تو هال. روناک شوکا رو بغل گرفته بود و با داد و بیدا داشت اونو متهم به بی وفایی می
کرد. سرفه ای کردم که نگاه هردوشون رو متوجه من کرد.

روناک تا منو دید انگشت اشاره اش رو به علامت تهدید گرفت طرف من و گفت: تو...تو یکی حرف نزن که خودم
همینجا نصف می کنم.

دستامو به علامت تسلیم بالا بردم و گفتم: بسم الله ، خوبی؟ چرا حرف نزنم ؟ مگه چیکار کردم؟

همونجوری جلوی شوکا نشست رو زمین و گفت: هردوتون منو فراموش کردین ، نه زنگی ، نه حالی ، نه احوالی. حالا خوبه من باعث و بانی رسیدن عاشق و معشوق بودما. توی بی معرفت ، نکردی یه زنگ بزنی ، ببینی مردم یا زنده . خوبه تا دیروز که زن نداستی روزی ۱۰ دفعه زنگی می زدی.

قهقهه زدم و رفتم بغلش کردم و گفتم : خواهر کوچولوی حسود من ، مثل اینکه دعوای خونت کم شده ها ، بگم سامان باهات یه دعوای حسابی بکنه ، روح آروم شه؟

خودشو از تو بغل من کشید بیرون گفت: من هیچم حسود نیستم . واقعیت رو گفتم.

گفتم : ببخشید هم من و هم شوکا جان درگیر خرید و این چیزا بودیم ، تازه مگه ما چند روزه اینجاییم؟ همش دو شبه.

حالا روناک بود که قهقهه م زد . اونقدر خندید که اشک از چشماش سرازیر شد. من و شوکا حاج و واج داشتیم نیگامی کردیم .

آروم در گوش شوکا گفتم: حسادت کار خودشو کرد . فکر کنم روناک از دست رفت.

روناک یه کم خودشو جمع و جور کرد و شروع کرد به در آوردن پالتو و شالش . لباساشو که در آورد خیلی ریلکس رفت نشست رو مبل و گفت: چیه ؟ آدم ندیدین؟

منو و شوکا هنوز مثل مجسمه داشیم نیگاش می کردیم که گفت: نه خوشم اومد خوب جذبه ای دارم . می تونم علیه سامان هم ازش استفاده کنم . بابا شوخی کردم ، خودتون رو نبازید ، نمی خوام بخورمتون. فقط خواستم التیماutom بدم بعد ازین حواستون باشه با یه خواهر شوهر عصبانی چطور باید برخورد کنید.

شوکا که از اول ساکت وایساده بود و طبق معمول لباش نمی جنبید ، با این حرف روناک شروع کرد به خندیدن ، حالا نخند کی بخند .

من که اینطور سرخوش خندیدن شوکار و تا حالا ندیده بودم ، اونقدر ذوق زده شدم که رفتم روناک و بغل کردم و بوسیدمش و گفتم : ممنون عزیزم ، ببین چطور داره می خنده ، ببین چقدر خوشحاله. این حال خوب اونو مدیون توام ، ممنونم. برات جبران می کنم روناک جان ، جبران می کنم.

برای جبران کار روناک قرار شد ناهار مهمونش کنم . بنابراین حاضر شدیم که بریم بیرون.

موقع پوشیدن لباس روناک اومد تو اتاقم و گفت: راتین اوضاع چطوره؟

گفتم : از چه نظر؟

نگاه عاقل اندر سفیاهی به من کرد که یعنی تو نمی دونی من چی می گم؟

هم زمان که روناک کمکم می کرد تا من لباسامو بپوشم ، گفتم: واله چی بگم ، خوبه ، حالش بد نیست . اما هنوز به من اعتماد نداره و ازم کناره گیری می کنه . البته بهش حق می دم برای همین اصلاً بهش فشار نمی یارم . دیروز رفتیم یه کم خرت و پرت براش خریدم . امروز هم می خوام برم بلیط بگیرم برای مشهد . یادته که؟

گفت : بله ، نذرت رو می گی دیگه؟

گفتم : آره ، در ضمن شوکا می خواد بره و خونه شون تو رشت رو ببینه ، تا جایی که می دونم اون نفروخته بودن و اون خونه مال شوکاست. فکر می کنه ، دیدن اونجا شاید یه کمکی به برگشت حافظه اش بکنه.

روناک در حالی که آخرین دکمه پالتومو می بست گفت: آره حتماً اینکار رو بکنید مطمئناً براش خوبه ، پس یه ماهی باید مسافرت باشین . درسته؟

گفتم: آره ، فکر کنم همینقدر طول بکشه.

روناک غمگین نگاهم کرد و گفت : خودت چی؟ خودت وضعت رو به راهه؟ این طور کنار هم بودن ، اذیتت نمی کنه؟

جفت دستاشو با دست راستم گرفتم و گفتم: ممنون که نگرانمی ، اما اصلاً فکرت رو مشغول نکن . من همین که تو هوایی که شوکا نفس می کشه تنفس می کنم ، برام کافیه . من هیچ عشق و توجهی از طرف اون نمی خوام ، فقط عطرش کنارم باشه کافیه.

روناک زیر لب گفت: تو عشق واقعی رو پیدا کردی راتین. عشقت ، حتی رگه هایی از هوس هم نداره . خوش به حالت ! یعنی می شه منم یه روز این حال تو رو داشته باشم؟

صدای در حرفهای روناک رو نیمه کاره گذاشت.

گفتم : بله شوکا جان ، بیا تو !

شوکا اومد تو . این اولین بار بود که قدم به خلوتگاه من می داشت. نگاه کنجکاوش اطراف و پایید و بعدش گفت: اه شما حاضرید؟ پس چرا نمی یان؟

روناک رفت دستشو گرفت و گفت: حاضریم ، بریم.

منم پشت سرشون راه افتادم.

عصر اون روز به کمک سامان ، بلیط ها رو تهیه کردم و رفتم خونه تا ساکها رو ببندیم ، چون فرداش ساعت ۲ ظهر پرواز داشیم.

تو فرودگاه با سامان و روناک یعنی تنها قوم و خویشامون خداحافظی کردیم وسوار هواپیما شدیم.

چقدر دلم می خواست ، با هواپیمایی که خودم هدایتش رو به عهده دارم ، با شوکا پرواز می کردم ولی افسوس که نمی شد. تو هواپیما کنار یه زوج جوون بودیم که ظاهراً داشتن می رفتن ماه عسل. هرچی اونا داغ و دو آتیشه بودن ، من و شوکا سرد و آروم بودیم. من کنار پنجره بودم ، بعد شوکا بعدش اون خانم جوان و کنارش هم همسرش. سرم تو لاک خودم بود و داشتم به همه اتفاقات اخیر فکر می کردم، که دیدم شوکا بازومو چسبید. برگشتم طرفش تا علت این حرکت دور از انتظارش رو بیرسم که آروم سرش رو آورد کنار گوشم و در گوشم گفت: راتین! می شه جاتو با من عوض کنی؟

من که از خوردن هرم نفسهایم به گوشم ، حسابی داغ کرده بودم و نمی خواستم از اون حال خارج بشم ، با منگی پرسیدم ، چی ؟ متوجه نشدم .

شوکا اینبار نزدیکتر اومد و خیلی آهسته و شمرده گفت: جاتو با من عوض می کنی؟

متعجب پرسیدم چرا؟

با چشم اشاره ای به بغل دستیش کرد. از روی سر روناک نگاهی به اون دو تا کردم. بله!!! حسابی شیر تو شیر بود . اونا حس کرده بودن منو شوکا هم داریم می ریم ماه عسل و شرایطمون یکیه ، بنابراین حسابی عشق بازی می کردن و اصلاً هم به روی خودشون نمی آوردن اینجا یه محفل خصوصی نیست. از اینکه حواسم به شوکا نبود و اون تو این نیم ساعت ، حسابی معذب شده بود از خودم ناراحت شدم. بلند شدم و جامو باهاش عوض کردم که هم اون از این صحنه ها یه کم دورتر بشه ، هم شاید حضور من ، کمی این دو تا گل نوشکفته رو متوجه موقعیتشون بکنه. چیزی به رسیدنمون نمونده بود . رومو کردم طرف شوکا که بیرسم چیزی احتیاج نداره که دیدم ، رنگش عین گچ سفید شده . نگران شدم ، دستاشو گرفتم تو دستمو گفتم: شوکا جان ، خانومی خوبی؟ چرا رنگت پریده؟

چشمهای خمارش رو بهم دوخت و گفت : حالم زیاد خوب نیست ، حالت تهوع پیدا کردم.

سریع پاکت مخصوص زباله رو براش باز کردم که با دست پس زد و گفت: عمراً و بعد چشماشو بست و سرش رو تکیه داد به پشتی صندلی.

حواسم بهش بود و مدام ساعت رو نگاه می کردم که کی می رسیم. همین که سرمهماندار نزدیک شدمون به فرودگاه مشهد رو اعلام کرد ، کلی ذوق کردم. شوکا هنوز چشماش بسته بود. کمر بندش رو بستم و نشستم سر جام .

هوای بیرون که به شوکا خورد وضعش بهتر شد و رنگش یه کم برگشت. هتل رو قبلاً سامان رزرو کرده بود . طبق خواسته من ، یه اتاق با دو تا تخت یه نفره رزرو کرده بود.

مهماندار هتل چمدونها رو آورد داخل اتاق . بهش انعام دادم و گفتم: نهار ما رو بیارن بالا.

شوکا تو دستشویی بود که صدای عرق زدن شنیدم. بدون اینکه در بزنم، رفتم تو دستشویی که این حرکت من باعث شد بترسه جیغ بزنه. سریع رفتم کنارش و گرفتمش تو بفلم و گفتم: خوبی؟

سرش رو بلند کرد و سریع دور دهنش رو با دستمال پاک کرد یه کم دلخور گفت: این چه حرکتی بود؟ چرا یهو اومدی تو؟ شاید من وضع مناسبی نداشتم.

شرمنده از رفتارم گفتم: حق با توه، راستش از صدایی که اومد ترسیدم. دست خودم نبود. حالا بهتری؟

گفت: خوبم. ممنون اگه می شه برو بیرون! لباسم یه کم کتیف شده تمیزش کنم.

داشتم یه دستی لباسامو از تو چمدونم بیرون میکشیدم که از پشت سر صداشو شنیدم که گفت: اینجا چرا قبله نما نداشتن؟ می دونی قبله کدوم وریه؟

برگشتم به طرفش. خدایا اینی که می میبینم آمده؟

شوکا متعجب از طرز نگاه من گفت: چیزی شده؟ چرا اینجوری نگاه می کنی؟

در حالی ذوق زدگی و حس تحسین، کاملاً از رفتارم معلوم بود، گفتم: عین فرشته ها شدی.

لبخند ملیحی زد و گفت: غیر از تعریف از من، کار دیگه ای بلد نیستی؟

اومد کنار من روتخت نشست و گفت: موقع نامزدیمون هم همینقدر عاشقم بود یا فراق دوری عاشقت کرده؟

چی داشتم بگم، حس کردم قدرت تکلم رو از دست دادم و برای اینکه دروغ رو از تو چشمام نخونه، مشغول کارم شدم و زیر لب گفتم: معلومه که بودم، حالا هم عاشقتر شدم.

ناهار و در کمال آرامش خوردیم و من پیشنهاد یه استراحت کوتاه رو دادم که بعدش بریم حرم. شوکا هم ظاهراً خسته بود و از خدا خواسته قبول کرد و رفت تو تختش. همین که حس کردم خوابید، بلند شدم و سریع رفتم تا یه دوش بگیرم. باوجود شوکا نمی تونستم راحت لباسامو در بیارم و بعد از حموم هم راحت بپوشم، یه دستی، کلی طول می کشید و کلی با لباسام کلنجار می رفتم تا بپوشمشون.

بعد از حموم، لباس زیرم رو رو که پوشیدنش راحت تر بود رو نسبتاً سریع پوشیدم، شلوارم رو پام کردم حالا مونده بود عرق گیر و پیرهن. احتمال می دادم شوکا بیدار بشه و نمی خواستم منو بدون لباس ببینه، داشتم با حداکثر توان سریع کار می کردم، اما چون بدنم رو خوب خشک نکرده بودم، پشت زیر پیرهنم چسبیده بود به گردنم و یه دستی هم پایین نمی اومد. کم مونده بود از سر ناچاری بزنم زیر گریه. همینطور که داشتم با خودم کلنجار می رفتم، حس کردم زیر پیرهنه خود به خود اومد پایین.

برگشتم دیدم شوکاست که سر به زیر داره کمکم می کنه. لباسو که کشید پایین، رفت پیرهنم رو هم آورد و بدون هیچ حرفی کمکم کرد دست کچ گرفته ام رو داخلش بکنم و شروع کرد به بستن دکمه هام.

کارش که تموم شد محجوبانه نگام کرد و گفت: کار خوبی نکردی. تنهایی سختته، چرا کمک نخواستی؟ درسته یه حریم هایی بینمون هست، اما هر دو مون جنبه بالایی داریم، من می دونم. اینطور نیست؟

خندیدم و گفتم: اون که بله!!!

بعد از کمک به من، شوکا هم لباساشو پوشید و با هم رفتیم پابوس آقا.

بعد از اینکه نماز رو تو حرم خوندیدم، برای خرید و گشت و گذار از حرم اومدیم بیرون. کلی تو حرم گریه کرده بودم و حسابی روحم سبک شده بود. چشم های متورم شوکا هم، نشون می داد حسابی با خدا راز و نیاز کرده.

بوی ادویه و زعفران بازار رضا، حسابی عقل از کله ام پرورده بود. به شوکا گفتم: عزیزم، هر چی لازم داری بگو! از بازار با یه مقدار نبات و زعفران و جانماز و.. که شوکا برای روناک و سامان خرید، بیرون اومدیم. گفتم: بریم شام بخوریم؟

شوکا سرخوش گفت: آره ممنون، خیلی گشمنه.

رستورانی که رفتیم، پر بود از عروس و داماد هایی که می خواستن شروع زندگی شون رو در جوار آقا جشن بگیرند. هر کدوم جیک تو جیک هم نشسته بودن و به جای غذا، نجوای عاشقانه می خوردند.

نمی دونم چقدر محو تماشای عشق و عاشقی اینا بودم که شوکا سینه ای صاف کرد و گفت: منو ببخش که اینقدر حسرت به دل گذاشتمت.

با تعجب نگاهش کردم و گفتم: یعنی چی؟ منظورت چیه؟

با چشم به اون طرف اشاره کرد و گفت: دل تو بزرگه و به بزرگی دلت، عشق می خوای که من، نتونستم بهت بدمش.

خیلی از حرفش رنجیدم. اشک رو گونه اش رو پاک کردم و گفتم: تو عشق من باش همین برام کافیه. من حسرت این جنگولک بازی ها رو نمی خورم. تو خوبی، خانمی، متینی و به چشم من، خیلی خیلی زیبا. با داشتن تو کنارم دیگه هیچ چی نمی خوام. شوکا جان آرامش داشته باش و منو هم از آرامش درونت سیراب کن. می دونی شوقی که تو نگاهت بود، تو بازار رضا رو می گم، با هیچ چیز تو دنیا عوض نمی کنم؟ می دونی؟ میدونی دیدن آبشار موها تو با دیدن و بودن با زیباترین زن دنیا عوض نمی کنم؟ میدونی برگشتن روحیه ات و خندیدنت رو به هزاران لبخند هوس انگیز نمی دم؟ می دونی صورت مهتابی ات رو که موقع خواب معصومانه، مثل یه بچه بی گناه، آدم رو ترغیب به بوسیدنت می کنه با میلوونها بوسه عشق تو دنیا عوض نمی کنم؟ می دونی هاله آرام بخشی رو

که موقع نماز اطرافت رو می گیره و تو رو به موجود فرا زمینی جلوه می ده رو ، دوست دارم با ولع بکشم تو ریه هام؟

نه تو نمی دونی ، که اگه می دونستی اینقدر خودت رو به این خاطر عذاب نمی دادی که اجازه ندادی جسمت رو مال خودم بکنم . نه اینکه جسم زیبای تو برای من بی اهمیت باشه !نه! می خوام بگم ، تو روح تو رو در اختیار من گذاشتی و روحاً وظایف یه همسر خوب رو به بهترین حالت ممکن داری ایفا می کنی . من اگه اینقدر زمینی فکر می کردم ، تو این چند سالی که ازت بی خبر بودم ، حتی اگه زن هم نمی گرفتم ، می تونستم صیغه کنم و خلاصه نیازهای مردانه ام رو برطرف کنم اما تعلق خاطر روحی من به تو جلوی همه این کارها رو گرفت.

من مرد بی احساس و بی غریزه ای نیستم ، شاید از خیلی از اینهایی هم اینجا نشستن ، با احساس تر ، رمانتیک تر و پر هوس تر باشم ، اما من عاشقم و عشق یعنی اینکه در برابر هر خواسته معشوقه ، بی چون و چرا بله بگی ، چون فقط اونو می بینی .

تو ، شوکای من ، خوب می شی و من و تو عاشقانه باهم خواهیم بود حتی اگه رسیدن به این روز صد سال طول بکشه ، من بی صبرانه انتظارش رو می کشم . خوب شو و به هیچ چیز دیگه ای فکر نکن.

شوکا داشت گوله گوله اشک می ریخت . دیدم دیگه نشستن جایز نیست ، بلند شدم رفتم میز و حساب کردم و از رستوران اومدم بیرون .

کنار هم قدم میزدیم ، عجله ای برا رسیدم به هتل نداشیم . درسته اطراف حرم همیشه شلوغه اما آرامشی رو که هر دومون احساس می کردیم ، باعث شده بود تو سکوت و خیلی آروم راه بریم و به همه چیزهای خوب اطرافون فکر کنیم.

درسته که به شوکا گفته بودم به جسم اون کاری ندارم ، اما هر چی باشه منم یه مرد بودم ، باهمه نیازهای مردانه. شاید بیشتر حرفهایی که می زدم، به خاطر جلب اعتماد شوکا و کمک به بهبودی اون و ایجاد حس آرامش اون بود و یه جور شعاری بود. مخصوصاً اینکه همه جوره در برابر شوکا کم می آوردم . خوشبختانه فکرم کار کرده بود که اتاق با تخت دونفره بگیرم . اما باز خوابیدن تو اتاقی که شوکا هم فقط یه متر اونورتر خوابیده ، حال و هوای شاعرانه هتل ، سبکی روحم ، زیبایی شوکا و از همه مهمتر شب ، همه دست به دست هم می دادن که من از هرچی به هتل نزدیکتر می شدیم ، وحشت می کردم . مطمئناً شوکا هم برخلاف ظاهر آرومش به اولین شب خوابیدنمون تو یک اتاق فکر می کرد و حتماً اون هم یه کم نگران شده بود اما نه به اندازه من. شاید اون با حرفهایی که من بهش زدم ، نسبت به من خیالش راحتتر شده بود اما من از خودم مطمئن نبودم . من از خودم می ترسیدم.

وارد اتاق که شدیم و در رو بستیم ، حالم اصلاً رو به راه نبود ، حس می کردم هوا کم دارم ، به طرف پنجره دویدم و بازش کردم. هواسرد بود ، سرمای هوا که به صورتم خورد یه کم حالم جا اومد . نمی دونم چقدر تو اون حال ، لب پنجره مونده بودم که شوکا اومد کنار دستم . بلوز و شلوار آبی رنگی رو که براش خریده بودم ، پوشیده بود. رو کرد به من و گفت: راتین! خوبی؟ چرا اینقدر صورتت برافروخته ست ؟ به چی فکر می کنی؟ نیم ساعته اومدیم و تو از لب پنجره تکون نخوردی. سرما می خوری ها! کل اتاق یخ کرد . بعد دستمو گرفت و کشید اینطرف و خودش پنجره رو بست . تا خواست پرده رو هم بکشه گفتم: نه بذار باشه.

خیره نگاهم کرد و بدون توجه به حرف من ، پرده رو کشید و گفت: چراغ روشنه ، داخل اتاق دیده می شه ، من معذب می شم.

حرفی نزدم ، شوکا اومد نزدیکتر و دست برد تا پالتومو دربیاره ، بی حرف فقط تماشاش می کردم. دکمه های پیرهنم رو که باز می کرد ، حس می کردم گرم شده ، یه جوری می شدم ، یه حس خاص داشتم که وصفش یه کم سخته. کمک کرد تا دست گچ گرفته ام رو از توش در بیارم . دستمو با یه دستش نگه داشته بود و با دقت پیرهن رو خارج می کرد. یا اون خیلی سرد بود یا من خیلی گرم . چون با تماس دستش با دستم حس کردم یخ کردم ، اون هم متوجه شد و اون یکی دستش گذاشت رو پیشونیم و گفت: تب داری راتین؟ چرا اینقدر گرمی؟ دیگه داشتم پس می افتادم . شوکا پیرهنم رو برداشت تا آویزون کنه .موقع بلند شدن گفت: حس می کنم یه چیزی داره ناراحتت می کنه. اومد کنارم نشست و گفت: نمی گی چی شده؟ گفتم : چیزی نیست فقط یه کم خسته ام . تو برو بخواب . گفت: نکنه سرما خوردی ! بیرون سرد بود ، حتما سرما خوردی که اینقدر بیحالی و تب داری ، چیزی نمی خوای رو این زیر پیرهننت بیوشی؟

گفتم: نه اونوقت نمی تونم بخوابم ، تو بخواب من خوبم و زیر لب طوری که اون نشنوه گفتم : تو کنارم نباش من سرد می شم.

حدود نیمه شب بود که با صدای ناله و گریه ، بیدار شدم. چند لحظه ای طول کشید که موقعیت خودم رو فهمیم . تو نور ضعیفی که از پنجره می اومد و اتاق رو روشن کرده بود ، چهره شوکا رو دیدم. داشت ناله میکرد . سریع بلند شدم و رفتم کنار تختش. خواب می دید ، داشت من و پدرش رو صدا می کرد و گریه می کرد. دستمو گذاشتم رو شونه اش و تکونش دادم. " شوکا جان ، شوکا جان ، گلم ، خانمی ، خواب می بینی؟ بیدار شو عزیزم . بیدار شو خانمم"

شوکا چشماشو باز کرد و وحشتزده به من که بالاسرش ایستاده بودم نگاه کرد. گفت: چی شده؟ چرا اینجا وایسادی؟

گفتم: از صدای گریه تو بیدار شدم. خواب بدی می دیدی؟ بذار برات آب بیارم . بلند شو بشین !

شوکا بلند شد و نشست رو تخت. براش آب بردم و نشستم کنارش رو تخت. گفتم: خواب چی می دیدی؟

در حالی که با یادآوری خوابش، انگار دوباره رفت تو عالم هیروت گفت: تو و بابام و من، باهم تو یه خونه زیبا بودیم. اما یه دفعه خونه آتیش گرفت. من تو محاصره آتیش بودم و تو بابام، هر لحظه از من دورتر می شدین. خیلی ترسناک بود. من تنها مونده بودم.

دستم از پشت حلقه کردم دورش و کشیدمش سمت خودم. یه کم جا خورد ولی بعد سرش رو گذاشت رو سینه ام و گفت: راتین، من خیلی تنهام. از همه چی می ترسم.

بیشتر به خودم فشردمش و نجوا کنان گفتم: تو من و داری. من هرگز تنهات نمی دارم. من تازه تو رو پیدا کردم، پس حرف از جدایی نزن. من به قدر کافی جدایی کشیدم.

حلقه دستم رو کمی شل کردم و گفتم: حالا مثل یه دختر خوب بگیر بخواب. من کنارتم و هرگز تنهات نمی دارم.

روز به روز عشق و علاقه من به شوکا بیشتر می شد. رفتار اون هم نسبت به من کلی تغییر کرده بود. وقتی کنارش بودم، خیلی برام سخت بود که بغلش نکنم و نبوسمش، اما ناچاراً به خاطر شروط شوکا، جلوی این حس خیلی قوی رو می گرفتم.

تمام ده شبی رو که مشهد بودیم، بیخوابی های شبانه همدم من شده بود. کششی نامرئی من رو به طرف شوکا که معصومانه به خواب می رفت، می کشوند. یاد خدا و نماز بود که کمکم می کرد در برابر این تمایل خیلی قوی، مقاومت کنم.

شوکا یه کم در برابر من راحت تر شده بود و کمتر از الفاظ جمع استفاده میکرد. در مواردی که نیاز به حمایت داشت، بدون خجالت، همه حمایت من رو قبول می کرد و این برای من یه قدم بزرگ برای نزدیکتر شدن به اون، محسوب می شد.

هر لحظه که به خونه پدری شوکا نزدیکتر می شدیم، ضربان قلبم بالا می رفت. شوکا هم دست کمی از من نداشت. نزدیک خونه که رسیدیم دستش رو تو دستم گرفتم. دستش یخ کرده بود. دلم خیلی براش سوخت. بهش گفتم: عزیزم چرا اینقدر یخی؟ فشارت افتاده؟ نگران نباش شوکای من! من تو هر سختی کنارتم.

شوکا تپله های مشکیش رو که با اشک لرزانش براق شده بود رو به من دوخت و گفت: از این می ترسم که خونمون رو ببینم اما چیزی یادم نیاد. این خونه آخرین امید منه.

اشکی رو که از گوشه چشمش رو گونه اش لغزید، با سرانگشتم پاک کردم و گفتم: امیدت به خدا باشه، در ضمن یادت نیومد که نیومد، چی می شه مگه؟ تو همون شوکای عزیز من بودی و هستی و خواهی بود. اینه که مهمه، همین.

حس می کردم چشماش داره به خاطر این حرفهای دلگرم کننده از من تشکر می کنه.

کلید خونه پدری شوکا رو نداشتیم، اما من کلید خونه مادر علی رو داشتم. شوکا رو بردم خونه مادر علی تا خودم برم دنبال کلید ساز.

وقتی وارد خونه مادر علی شدیم، حس خیلی قشنگی بهم دست داد. یاد روزی افتادم که لب حوض با شوکا راجع به اسمم حرف زدیم، یا روزی که آبپاشیش کردم. دست یخ کرده شوکا رو گرفتم و کشیدمش تو و در رو بستم. بهش گفتم: اینجا رو یادت می یاد؟

شوکا نگاه مبهمی بهم کرد و گفت: نه هیچی!

واقعیتش یه کم ناامید شدم. بهش گفتم: تو کمتر از خونه خودتون اینجا نبودی! خاطرات زیادی اینجا داری. اگه اینجا رو یادت نمی یاد، حتماً خونه خودتون هم چیزی یادت نمی یاد. من اینا رو نمی گم که ناامیدت بکنم، فقط گفتم که ذهنت آماده باشه و انتظار معجزه از خونه خودتون رو نداشته باشی. حالا هم برو داخل، اینجا سرده! من می رم دنبال کلید ساز.

کلید ساز در خونه رو باز کرد، پولش رو حساب کردم و ردش کردم، بعد یه آجر گذاشتم جلوی در که بسته نشده و رفتم در خونه صدیقه خانم اینا رو زدم.

پسر نوجوونی در رو باز کرد. یه نگاه به سرتا پام کرد و گفت: امری داشتین؟

گفتم: منزل صدیقه خانم؟

پسر ابروهاشو در هم کشید و طلبکارانه گفت: امری باشه، من پسرشم کاریتون چیه؟

ذوق زده گفتم: احمد تویی؟ خدا!، چه بزرگ شدی!

پسر حسابی از اینکه من آشنا بودم و می شناختمش تعجب کرده بود.

گفتم: من راتینم، یادته با لباس فرم خلبانی باهات عکس انداختم؟ دوست علی، همسایه روبرویتون.

احمد که من رو شناخت، اومد جلو و برادرانه بغلم کرد و گفت: چقدر عوض شدین. موهای شقیقه تون سفید شدن که! گفتم: هر چی من پیرتر شدم تو رشید تر و بزرگتر شدی، مرد.

همون لحظه صدیقه خانم هم اومد دم در و برخلاف احمد، تا من رو دید، شناخت. بعد از احوالپرسی های معمول، جریان شوکا و اومدنش رو گفتم و ازش خواستم با من بیاد خونه مادر علی تا با شوکا روبرو بشه. اون موقع ها صدیقه خانم با شوکا دوست بود. شاید می تونست به برگشت حافظه اش کمک کنه.

با صدیقه خانم وارد خونه مادر علی شدیم. شوکا تو حیاط جلوی در ساختمون روی پله های سرد کز کرده بود. اصلاً یادم نبود که اون کلید ساختمان رو نداره. تا من رو دید بلند شد. یه نگاه به من کرد و یه نگاه به صدیقه خانم

. با نگاه پرسشگرش داشت می پرسید که این خانم کیه؟ صدیقه خانم که تا اون لحظه ساکت کنار من ایستاده بوده، یه دفعه خودش رو انداخت تو بغل شوکا و های های گریه کرد. ضبچه هایی که می زد دل سنگ رو آب می کرد. گریه می کرد و وسط گریه هاش یه نگاه به شوکا می کرد، باز دوباره زخم دلش تازه می شد و می زد زیر گریه. دلش که یه کم سبک شد، شونه های شوکا رو با دو دستش گرفت و زل زد به چشمهای متعجب شوکا و گفت: خودتی عزیزم؟ چقدر به در تون زل زدم و گریه کردم. چقدر با یاد خانومی هات اشک ریختم. چقدر از بی خبری از تو رنج کشیدم. کجا رفتی بی وفا؟ نکردی یه خبر بدی. تو حافظه ات از دست رفته بود، بابات چی؟ اون که می تونست ما رو از دل نگرونی در بیاره. نمی تونست؟

شوکا گفت: گریه نکنید تو رو خدا خانم، من ناراحت می شم. خواهش می کنم!

صدیقه خانم اشکاش رو با گوشه چادرش پاک کرد و گفت: خانم! ای خدا، حتی اسمم هم یادت نیست؟ چقدر سختی کشیدی، دختر جان. خواهرت بمیره برات.

همراه شوکا و صدیقه خانم از خونه مادر علی بیرون اومدیم. خیلی خیلی اضطراب داشتم. دلم می خواست عکس العمل شوکا رو ببینم. دم در خونه شون وایساد و یه نگاه به اطراف انداخت. انگار داشت با حافظه لجبازش کلنجار می رفت. در حالی که ناامیدی کاملاً از چشمش می بارید، در خونه رو هل داد و وارد حیاط شد. قلب من یکی که داشت وایمیستاد. صدیقه خانم هم با چشمهای اشکی یه گوشه ایستاده بود و زل زده بود به شوکا.

شوکا آرام آرام روی برگهای خیس چسبیده به زمین راه میرفت و اطراف رو نگاه می کرد. دست برد تا دستگیره در رو بچرخونه که دیدیم قفله. دیگه وقتی برای آوردن کلید ساز نبود، بنابراین با لگد، محکم به در زدم که در با شدت باز شد، خورد به دیوار و دوباره برگشت سر جاش. از جلوی در کنار رفتم. شوکا آرام در رو هل داد و وارد خونه شد. من و صدیقه خانم هم بی صدا پشت سر شوکا وارد خونه شدیم. شوکا با چشمهای اشکبار داشت همه جای خونه رو نگاه می کرد. خونه درست همون شکلی بود که من آخرین بار دیده بودم. صدای هق هق شوکا بلند. شونه هاش داشت می لرزید. همونجا وسط هال نشست رو زمین و بلند بلند شروع کرد به گریه. صدیقه خانم هم تکیه داده بود به در شکسته و بی صدا گریه می کرد. رفتم جلو و کنارش نشستم و کشیدمش تو بغلم. سرش رو گذاشت رو سینه ام و گفت: "راتین من هیچی یادم نمی یاد. هیچی. آخرین امیدم هم تبدیل به یاس شد. حالا من چیکار کنم؟"

سرش رو نوازش کردم و گفتم: عزیز دل راتین، این که غصه نداره. ما انتظار معجزه که نداشتیم. داشتیم؟ هیچ عجله ای برای برگشتن حافظه ات نیست. هر وقت اونی که اون بالا نشسته صلاح بدونه، تو گذشته خودت رو به یاد می یاری. به این فکر کن چقدر حالت بهتر شده، چقدر مصرف داروهای کمتر شده و چقدر امیدت به زندگی بیشتر شده. به عشق بی انتهای من به خودت فکر کن. به همه چیزهای خوب دنیا و همه نعمتهایی که داری فکر کن و سعی کن این نقص رو کمتر برای خودت بزرگش بکنی. حالا هم بلند شو! بلند شو با صدیقه خانم برین خونه شون، تا منم اوضاع اینجا رو یه کم مرتب بکنم، شب می مونیم اینجا یخ نکنیم.

صدیقه خانم اومد ، بازوی شوکا رو گرفت و بلندش کرد و رو به من گفت: الان به احمد می گم بیاد کمکتون.

دست در دست شوکا از خونه صدیقه خانم بیرون اومدیم . آسمون شب ، صاف و پرستاره بود . شوکا نگاهی به آسمون کرد ، آهی کشید و گفت: خیلی دلم می خواست یادم بیاد که زیر این گنبد کبود پر ستاره چقدر قدم زدیم و چیا به هم گفتیم.

حس کردم نفسم قطع شد. چقدر از دروغی که به شوکا گفته بودم ، شرمنده بودم . اون لحظه دلم می خواست داد بزنم ، من دروغ گفتم و خودم رو خلاص کنم . اما برای این اعتراف خیلی دیر شده بود .

تو خونه شوکا ، تخت خواب نبود ، بنابراین برای خواب لحاف و تشک انداختیم و چون با احمد فقط بخاری یه اتاق رو روبه راه کرده بودیم ، هردو تو یه اتاق خوابیدیم.

اون شب ، حال و هوای شاعرانه شوکا ، ته دل من رو یه قلقلکی داد تا پام رو از گلیمم دراز تر کنم و تشک ها رو کنار هم بندازم.

شوکا که نمازش رو خوند و بلند شد تا چادرش رو تا کنه ، چشمش افتاد به تشکها ، یه تای ابروش رو داد بالا گفت: معنی این حرکت چیه؟

من که سرجام دراز کشیده بودم ، خودم رو زدم به اون راه و گفتم: کدوم حرکت؟

شوکا اشاره ای به تشک ها کرد و گفت: چرا اینقدر نزدیک؟ بهتر نبود یه کم فاصله می دادی؟

ته دلم یه کم ناراحت شدم . یعنی یه کم بهم برخورد . برخورد خیلی محتاطانه و بی اعتمادی نسبی اون کم کم من رو اذیت می کرد. من واقعاً قصد هیچ کاری نداشتم . اصلاً اجازه فکر کردن به بعضی مسائل رو هم به خودم نمی دادم ، بنابراین این جور برخورد خیلی سختگیرانه یه کم برام سنگین اومد . بنابراین ناخود آگاه چشمامو بستم و پشتم رو کردم به تشک شوکا و گفتم: من منظوری نداشتم . می تونی خودت جابه جاش کنی.

نیمه های شب بود که با صدای گریه شوکا، بیدار شدم . از وقتی اومده بودیم مسافرت ، این چندمین بار بود که شوکا تو خواب گریه می کرد.

وقتی بیدار شدم دیدم ، تشکش رو جابه جا نکرده و همونجا کنار من خوابیده . آهسته صداش زدم تا اینکه بیدار شد . چشمهای وحشتزده و خیسش رو دوخت به چشمم . چند ثانیه بعد ، چشماش رنگ آرامشی پیدا کرد که با بند بند وجودم احساسش کردم . آهسته گفتم: خوبی گلم ؟ باز هم همون خواب رو می دیدی؟

با سر آره ای گفت و صورتش رو به سینه ام فشرد. موهاشو آروم نوازش کردم و گفتم: من کنارتم خانومم، از هیچ چی نترس. سرش رو بالا آورد، صورتها مون خیلی کم از هم فاصله داشتن، طوری که هرم نفساش به صورتتم می خورد. چشمهای نمناکش رو دوخته بود به چشمام. آتیش چشماش داشت هیجانناش سرکوب شده درونم رو بیدار می کرد. شوکا خیلی آروم گفت: راتین تا حالا اینقدر از نزدیک به چشمات نگاه نکرده بودم. چقدر چشمات قشنگه! این حرف شوکا برای آتیش زدن بشکه باروتی مثل من کافی بود. در حالی که غرق چشماش شده بودم، بدون اینکه جواب تعریفش رو بدم، سرم رو بردم جلوتر چشمهش خمار شد و محجوبانه اونها رو بست.

پرتو طلایی خورشید که به چشمام تابید، بیدار شدم. یاد اولین بوسه، حس شیرینی رو به تمام وجودم تزریق کرد. بی جنبه شده بودم و داشتم با یه بوسه به اون بالاها می رسیدم. من بی تجربه یا کم سن و سال نبودم. سی و چهار سالم بود و تو جوونی شیطنتهایی کرده بودم، اما این بوسه، بوسه هوس و شیطنت و برای رفع نیاز جنسی نبود! این بوسه، بوسه واقعی یه عشق حقیقی بود و من با همه وجود تفاوت اون رو حس می کردم. بلند شدم و سر جام نشستم. شوکا مثل یه دختر بچه زیبا و آروم، با اون چهره ملیحش، خوابیده بود. دلم می خواست ساعتها بهش زل بزنم. دلم برای بی پناهی و سرنوشت تلخش خیلی می سوخت. شوکا یه استاد دانشگاه خوب و با اطلاعات بود. اگه اون اتفاق لعنتی نمی افتاد، می تونست صاحب یه موقعیت اجتماعی عالی باشه، اما حالا...

بلند شدم تا برم یه کم نون و وسایل صبحانه بخرم. گچ دستم حسابی کلافه ام کرده بود. واقعاً دیگه نمی تونستم تحملش کنم. لباس پوشیدن سخت بود، جابه جا کردن وسایل سخت بود. حموم کردن هم برای خودش پروژه ای شده بود. با هزار بدبختی و نهایت تلاش برای حفظ سکوت و بهم نخوردن خواب شوکا، لباسام رو پوشیدم و زدم بیرون.

هر چی در زدم، شوکا در رو باز نکرد. داشتم از نگرانی پس می افتادم. کلید نداشتم و مثل مرغ پر کنده بال بال می زدم. از ناچاری زنگ در خونه صدیقه خانم رو زدم. احمد با چهره ای خواب آلود در باز کرد. فکر کنم قیافه من اونقدر داغون بود که تا چشمش به من افتاد، فوری پرسید چی شده؟

وحشتزده گفتم: شوکا خونه تنهاست. هر چی در می زدم جواب نمی ده. کلید ندارم و خودمم که اینجوری با اوضاع دستم نمی تونم از دیوار برم بالا.

احمد تو اون هوای یخ زده با زیر پیرهن و بیژامه پرید بیرون و سریع رفت طرف خونه شوکا. یه کم آجرها رو بررسی کرد، بعد درست مثل عنکبوت، از دیوار رفت بالا و تو یه چشم به هم زدن در رو باز کرد. فریاد که نه، داشتم نعره می زدم. رفتم تو اتاق. اونجا نبود، مغزم هنگ کرده بود. احمد از تو حیاط صدام کرد. فکر کردم شوکا تو حیاطه، دویدم طرف حیاط، دیدم کسی نیست. گفتم: احمد چی شده؟ چرا صدام کردی؟
گفت: پیدا نشد؟ من برم به مامان بگم؟

گفتم: نه نیست. باشه برو

سریع برگشتم تو خونه. خونه بزرگی نبود که صدا به صدا نرسه. همه اتاقها رو دیدم. شوکا نبود. یه لحظه فکرم رفت سمت حموم. سریع رفتم طرف حموم. وحشت همه وجودم رو گرفته بود. از تصور صحنه شومی که ممکن بود ببینم، تا مرز سخته رفتم. با ترس در حموم رو باز کردم، از دیدن حموم خالی خیلی ذوق کردم، ولی یه ثانیه بیشتر طول نکشید. همونجا جلوی حموم نشستم رو زمین. مستاصل شده بودم. آخه اون کجا می تونست رفته باشه؟ مگه من چقدر بیرون بودم. همش یه ساعت هم نشد. شوکا حافظه درست و حسابی نداشت. افسردگی مزمن داشت. دیشب از اینکه آخرین امیدش هم به یاس بدل شده بود خیلی نارحت بود. همین چند علت کافی بود که من، بدترین فکر ها رو بکنم. دستم به جایی بند نبود و نمی دونستم چه جووری و از کجا باید شروع کنم به گشتن.

صدای در اومد. نای بلند شدن نداشتم. انگار همه عضلاتم سنگ شده بود. صدای احمد و صدیقه خانم که منو صدا می کردن، باعث شد، با صدای بغض آلودم بله ای بگم تا جامو پیدا کنن. شروع کردم به گریه کردن. آره من به خاطر معشوقم داشتم مثل یه بچه گریه می کردم. سرم پایین بود، سایه ای اومد با سرم و کنارم نشست. بدون اینکه سرم رو بلند کنم. گفتم: دیدی احمد! دیدی چه بدبخت شدم. حالا من چه جووری شوکای عزیزمو پیدا کنم. اون جایی رو بلد نیست، گم می شه. اون حالش خوب نیست، نکنه کار خودش بده و باز شروع کردم به گریه.

دست گرمی نشست رو دستم. نگاهم که به سمت دست رفت! خدای من شوکا! عزیزم تو اینجا ای؟ چشمها و لبهای شوکا داشت می خندید. گفتم: کجا بودی؟ چرا جواب نمی دادی؟

انگشتش رو گذاشت رو لبم و گفت: یکی یکی.

سرش رو گذاشت رو سینه ام و گفت: ممنون که اینقدر خالصانه و بی چشم داشت دوستم داری. امیدوارم لیاقتش رو داشته باشم. من وقتی تو رفتی با صدای در بیدار شدم و چون کاری نداشتم و نمی دونستم کی می یای، رفتم خونه صدیقه خانم.

پریدم وسط حرفش و گفتم: اما احمد...

سرش رو از رو سینه ام برداشت و نگاهم کرد و گفت: بیچاره احمد آقا خبر نداشت، من پیش مادرشم. همونجووری خواب آلود اومد درو باز کرد. شوکا زل زد تو چشمام و بعد با سرانگشتش اشک گوشه چشمم رو برداشت و گفت: من و ببخش مرد عاشق که اینطوری پریشونت کردم. دیگه از کنارت تکون نمی خورم. محکم بغلش کردم و بعد پیشونیش رو بوسیدم و گفتم: با یه صبحانه خوب جبران کن.

خواستم بلند شم که با یاد احمد و مادرش پرسیدم: احمد و مامانش کجان؟

گفت: تا حال تو رو اونجوری دیدن ، بنده خداها رفتن تا تنها باشیم . تو که حواست اصلاً اینجا نبود مرد عاشق.

از این مرد عاشق گفتنش خیلی خوشم اومد . یه جوری ته دلم رو قلقلک می داد.

مردد بودم چطور به شوکا بگم، می ترسیدم فکر کنه خسته شدم. همینطور که با خودم کلنجار می رفتم ، شوکا بی مقدمه گفت: چیزی می خوای به من بگی؟

از تیز بودنش جا خوردم و گفتم: تو از کجا فهمیدی؟

خندید و گفت: پس حدسم درست بوده، تو می خوای چیزی بگی که یه ساعته داری سرجات وول می خوری. حالا بگو جریان چیه؟

گفتم: اول از همه بگم این فقط یه پیشنهاده ، دلم نمی خواد فکر کنی خسته شدم و از این حرفها. اما خود پیشنهاد اینه که ، بیا جمع کنیم برگردیم تهران! تو که چیزی از اینجا یادت نیومد. اینجا هم امکانات نداره و خلاصه همینا دیگه! نظرت چیه؟

شوکا لقمه کوچیکی گذاشت دهنش و رفت تو فکر.

نگران شدم نکنه ناراحت بشه. شاید دوست داره خونه پدریش بیشتر بمونه.

شوکا گفت: باشه من حرفی ندارم . شاید اینطوری بهتر هم باشه ، چون با در و دیوار این خونه غریبی می کنم .

تا موافقت شوکا رو گرفتم ، سریع شروع کردم به جمع کردن. دو ساعته همه چی رو جمع کردیم و راه افتادیم.

اول از صدیقه خانم اینا تشکر و خداحافظی کردیم و با ردو بدل کردن شماره تلفن ، رفتیم سمت ترمینال. شوکا دوست داشت این مسیر رو با اتوبوس بریم . منم حرفی نزد.

تو راه همش به جریان صبح فکر می کردم. اگه واقعاً شوکا گم می شد ، من چه خاکی تو سرم می ریختم و چه جوری پیداش می کردم . یاد اولین بوسه عاشقانه خودم و عشقم افتادم و همه تنم گرم شد. چقدر دلم می خواست این بوسه بارها و بارها تکرار بشه . تو افکار شیرین خودم غرق بودم که سنگینی رو رو شونه ام احساس کردم . دیدم شوکا ست که سرش رو گذاشته رو شونه ام و خوابیده. خدا می دونه چه حس شیرینی تو اون لحظه همه وجودم رو پر کرد. شوکا به من تکیه کرده کرده بود و با آرامش خوابیده بود. حس اینکه حامی کسی باشی که خیلی دوستش داری ، حس اینکه اون بهت نیاز داره خیلی زیباست و من تو اون لحظه این حس ناب رو به خوبی تو جود خودم احساس می کردم.

منم سرم رو گذاختم رو سر شوکا و با آرامشی وصف نشدنی خوابیدم.

با شنیدن صدای همهمه بیدار شدم. همه داشتن پیاده می شدن . آروم بازوی شوکا رو تکون دادم که چشمهای خمار از خوابش رو باز کرد. گفتم: شوکا جان رسیدیم. پاشو خانومم.

شوکا بیدار شد و پیاده شدیم. چمدونهامون رو که تحویل گرفتیم، به در بست گرفتیم تا ما رو صاف برد دم در خونه.

وقتی وارد خونه شدیم، هر دو همزمان به نفس عمیق کشیدیم. شوکا گفت: درسته که خیلی اینجا زندگی نکردم ولی دلم برات تنگ شده بود. بهش لبخند زدم و گفتم: معلومه که باید تنگ شده باشه، اینجا خونه توه و همه دلشون واسه خونه شون تنگ می شه.

چمدونها رو همونجا جلوی در حال ول کردم و رفتم سراغ تلفن. به روناک زنگ زدم و رسیدنمون رو خبر دادم. از وضع شوکا و حافظه اش پرسید که ماقوع رو خلاصه براتش گفتم. گفت که شب با سامان می یان دیدمون.

رفتم تو اتاق که لباسام رو عوض کنم. به زحمت پالتو، پیرهن و زیر پیرهنم و کندم انداختم رو تخت. تا باز کردن گچ دستم نزدیک دو ماه مونده بود. داشتم دیوانه می شدم. اینجوری خیلی سخت بود. مخصوصاً حالا با وجود شوکا، حموم رفتنم هم سخت شده بود. به جورایی از بس خانوم بود، ازش خجالت می کشیدم و در ضمن وقتی کمکم می کرد لباس بپوشم یا در آرم، دستش که به تنم می خورد این موضوع کم کم داشت از لحاظ روحی و جسمی روم تاثیر بد می داشت.

کلافه از افکار سردر گم رو تخت ولو شدم و نمی دونم کی خوابم برد. با حس حرکت به چیزی رو بدنم بیدار شدم، به دفعه مثل جن زده ها از خواب پریدم. پریدن من از خواب همان و جیغ شوکا همان. از دیدن اون تو اتاقم بیشتر ترسیدم. شوکا از کنار تخت بلند شد و چند قدم عقب عقب رفت. گفت: ببخشید ترسوندمت. هر چی صدات کردم، جواب ندادی. اومدم دیدم در اتاق نیمه بازه، تو هم خوابیدی. خواستم بیدارت کنم، بیای ناهار بخوریم. ساعت پنج عصره، بعد از صبحانه هیچ چی نخوریدم. بعد به نگاه به نیم تنه بی لباسم انداخت و گفت: می بخشی همینجوری وارد حریم خصوصیت شدم. من که به کم خودم رو پیدا کرده بودم، گفتم: این چه حرفی عزیزم، چرا قبول نداری که تو داری همسر من می شی، محرم منی. بین من و تو حریم خصوصی به اون شکلی که مد نظر توه نباید وجود داشته باشه. مطمئن بودم حس قلقلکی که چند لحظه پیش منو اونجوری از خواب بیدار کرد. دست نوازش شوکا رو بدنم بوده. این چند وقته برای من جای سوال بود که چرا شوکا با وجود اینکه چند بار اتفاقی بدن من رو دیده هیچ تاثیری روش نداشته. فکر می کردم به کم بی احساس باشه، به احتمال هم این بود که به خاطر حجب و حیایی که داره، این حس قوی رو به خوبی مخفی می کنه. منی که اون تا بهم دست می زد، دیوانه می شدم، اگه بدنش رو می دیدم که سخته کردم حتمی بود. اما اون انگار نه انگار. حالا با این کارش فهمیدم. اون هم نسبت به من بی احساس نیست. فقط خجالت می کشه. به خاطر شغلم، همیشه سعی می کردم ورزش کنم و بدن محکم و سالمی داشته باشم. رفتار شوکا کلاً اعتماد به نفس من رو از بین برده بود و حس می کردم کردم هیچ جذابیت و کششی ندارم. اما الان حسم خیلی بهتر شده بود. نوازش و توجهش رو به روی خودم نیاوردم و گفتم: تو برو میز رو بچین اومدم.

شوکا سر به زیر انداخت، انگار که خودش از خودش خجالت کشیده باشه، سریع از اتاق رفت بیرون.

تو دلم خیلی خیلی خوشحال بودم و داشتم حسابی کیف می کردم . شوکا به من توجه نشون داده بود و این یعنی خیلی چیزا...

یه نقشه شوم تو سرم بود و باید امتحانش می کردم . فوقش اگه بهش بر می خورد قهر می کرد دیگه . منم می رفتم منت کشی.

غذا که تموم شد و شوکا میز رو جمع کرد و پشتش رو کرد به من تا ظرفها رو بشوره ، دیدم وقت مناسبه .

گفتم : عزیزم دارو هات رو خوب مصرف می کنی دیگه !

همونطور که مشغول بود ، گفت: آره . حالم هم خیلی بهتره ، دیگه از اون حس بغض لعنتی که بیست و چهار ساعته تو گلووم حس می کردم ، خبری نیست .

آروم و بی سرصدا بلند شدم و یه دستی از پشت کمرش رو گرفتم. شوکا ترسید و جیغ کوچیکی کشید و گفت: راتین! چیکار می کنی ؟ ترسیدم!

همینطور که بغلش کرده بودم سرم رو کردم بین ابشار موهایش و بو کردم و گفتم: موهاش چه بوی خوبی می ده؟ نفس که به گردنش خورد ، حس کردم بدنش لرزید. این همون عکس العملی بود که انتظارش رو می کشیدم . آروم برش گردوندم و رخ به رخ ایستادیم . تقلا کرد که خودش رو از حصار دستم بیرون بکشه و گفت: راتین نکن! خوشم نمی یاد . قولت که یادت نرفته ؟ تو قول دادی . بس کن !

اون به من احساس داشت اون هم کم نه!! و این کشف بزرگ امروز من بود . بنابراین ، بی توجه به حرفهایش که برای فرار از حس قوی و مخفی اون بود ، سرش رو بالا آوردم و لیش رو کوچولو بوسیدم و گفتم: ممنون بابت همه چی عشق پاک و بزرگ من . بعد دویدم رفتم تو هال .

دو ماه بعد

تمام دوماه گذشته ، زندگی من و شوکا پر بود بود از عاشقانه ها و ناز و نیازهای زیبا . گاهی شاد ، گاهی دلخور و گاهی گیج و مست.

روز باز کردن گچ دستم بود و من سر از پا نمی شناختم. شوکا کمکم کرد تا لباسهامو بپوشم . روناک و سامان بیرون دم در ، منتظر بودن تا باهم بریم دکتر.

شوکا که دید خیلی هیجانزده هستم گفت: خیلی خوشحالی نه؟

گفتم : دارم بال در می یارم . دیگه چیزی نمونه از شر این گچ سنگین لعنتی خلاص بشم.

شوکا موزیانه لبخند زد و گفت : راستش رو بگو ! برای راحتی از شر این گچ اینقدر خوشحالی ، یا پرواز؟

یاد پرواز حال رو دگرگون کرد . درحالی که با یاد پرواز ، حس رهایی رو تو تمام تنم به خوبی احساس کردم ، گفتم: من تو تمام اون لحظاتی که از آسمون دور بودم تو ذهنم بارها و بارها پرواز کردم. من اگه نتونم واقعاً بیروم ، تو خیالم همیشه اون بالاها .

حس می کردم یه وزنه دویست کیلویی رو از رو دوشم برداشتن . کتفم داست نفس می کشید . اگه کسی به حال من دچار نشه ، نمی فهمه من چی می گم . من واقعاً حس سبکی زیبایی رو داشتم تجربه می کردم.

سامان سرش رو آورد دم گوشم و گفت: ببند اون نیش رو بدبخت.

گفتم: مگه چیه ؟ خوشم می یاد خوب.

دوباره خندید و گفت: عین یه بچه ، از ذوق مردی که! می دونم مرد نیستی ولی حداقل جلوی روی عیال ادای یه مرد رو که می تونی در بیاری. همچین دهنه رو باز کردی و داری کیف می کنی انگار چه خبره.

بلند شدم و یقه شو گرفتم و گفتم : تو با کی بودی؟ به کی گفتمی مرد نشده؟

آروم یقه شو از دستم کشید بیرون و گفت: آهان حالا مرد شدی .

دکتر ، شوکا و روناک ، مرده بودن از خنده .

دکتر گفت : خوب پسرم ! بازو و کتفت چطوره؟ چقدر می تونی حرکتشون بدی؟

یه کم حرکتشون دادم اما مثل چوب ، خشک شده بودن. یه مقدار هم درد داشت.

دکتر گفت: نگران نباش ، ده جلسه فیزیو تراپی می نویسم . حرکت دستت عادی می شه . چون تو گچ بوده ، نمی تونی خوب تکونشون بدی.

ظهر همه رو ناهار مهمون کردم . دستم خیلی سبک تر شده بود اما هنوز خوب حرکت نمی کرد. ازاینکه دوباره می رفتم پایگاه خیلی خوشحال بودم . فقط نگرانیم به خاطر شوکا بود . دوست نداشتم تو خونه تنها بمونه . شوکا تو این مدت کلی عوض شده بود. شادتر شده بود ، کمتر تو خودش بود و بیشتر حرف می زد و جمله هاش خیلی طولانی تر از بله و نخیر شده بود. روناک هم که حسابی حواسش بهش بود و مرتب چکش می کرد. اما باز هم دلم به تنها موندش راضی نمی شد. فکر می کردم برای تنها موندن شوکا تو اون خونه هنوز یه مقدار زوده.

بعد از ناهار هم کلی تو پارک همراه روناک و سامان پیاده روی کردیم و حسابی از کت و کول افتادیم . می خواستیم به خاطر بهبودی من و همینطور پایان مرخصیم جشن بگیریم. خیلی بهمون خوش گذشت . هر لحظه ای که شوکا رو خندون می دیدم ، انگار دنیا رو بهم می دادن.

نزدیک ساعت شش عصر بود که سامان ما رو رسوند خونه و خودشون رفتن. هر چی اصرار کردیم بیان تو خونه قبول نکردن .

چون فرداش اولین روز کاری من بعد از اون حادثه بود ، گفتم برم حموم و سر و صورتمو یه صفایی بدم که جلوی بچه ها بد نشه. وای حموم بدون اون گچ مزاحم عجب کیفی داشت. حوله مو تنم کردم و اومدم بیرون. شوکا نبود. با تصور اینکه بالاست راحت اومدم و با حوله نشستم جلوی تلویزیون.

تو مدت این دوماه سعی می کردم زیاد بدنم رو جلوی شوکا آفتابی نکنم! فهمیده بودم اون هم نسبت به من کشش داره، دلم نمی خواست اذیت بشه. اون هم انصافاً من رو رعایت می کرد و خیلی خیلی با حجب و حیا برخورد می کرد.

حسابی از پیاده روی خسته شده بودم و حموم هم ، خسته ترم کرده بود ، بنابراین همونجا جلوی تلویزیون خوابم برد.

از احساس سرمای شدید ، بیدار شدم . همه جا تاریک بود و تلویزیون هم برفک نشون می داد . من همینطور با حوله خوابیده بودم . همه تنم درد می کرد. بلند شدم ، کش و قوسی به بدنم دادم تا برم لباس بپوشم وبخوابم که صدای ناله ضعیفی از بالا شنیدم . اول فکر کردم توهمه ، اما با تکرار شدن صدا ، مطمئن شدم که درست شنیدم. سریع بالا رفتم . صدای شوکا بود که داشت گریه می کرد. از وقتی از مسافرت برگشته بودیم ، دیگه تو خواب گریه نمی کرد . شاید هم من نمیشنیدم.

وارد اتاق شدم . آباژورش روشن بود و کل اتاق نور کافی داشت . رفتم بالای سرش . تو خواب داشت ناله می کرد . موهاشو نوازش کردم و آروم صداش زدم .

شوکا جان ، خانومی ، عشق من ، بیدار شو خانومی!

شوکا از خواب پرید . نمی دونم از دیدن من تو اون لباس وحشت کرد یا از خوابش . وحشت از چشمش می بارید. دو طرف صورتش رو با دو تا دستم گرفتم و گفتم: عزیزم منم ، راتین ! نترس گلم ! خودم پیشتم.

شوکا که ترس چند لحظه پیش دیگه تو صورتش نبود ، بلند شد و نشست.

بغلش کردم و گفتم: عزیز دل راتین باز همون خواب تکراری؟

گفت: آره ، نمی دونم چرا هر بار همون اندازه می ترسم . این خواب باید برام تکراری می شد اما هر بار زنده ست.

در حالی که نوازشش می کردم گفتم: حالا بهتری عزیزم؟

در حالی که حس کردم خودش رو به من بفشرد گفت: بله ممنون.

یه ده دقیقه ای تو بغلم گرفتمش و موهاشو نوازش کردم . حس کردم سنگین شد . خم شدم ، صورتش رو نگاه کردم دیدم خوابیده . شوکا درست عین بچه که تو بغل امن پدرش می خوابه ، تو بغل من خوابیده بود . از پشت سر گرفتمش و آروم خوابوندمش رو تخت . چقدر دلم می خواست لبش رو ببوسم . اما می ترسیدم بیدار بشه و فکر کنه دارم سوء استفاده می کنم . از رو تختش بلند شدم و به طرف در رفتم . تا خواستم در رو باز کنم ، شوکا گفت : می شه امشب تو اتاق من بخوابی ؟

فکر کردم اشتباه شنیدم . برگشتم طرفش و گفتم : چی ؟

گفت : من می ترسم راتین ! نرو !

دیگه داشتیم به عقلم شک می کردم . درسته تو مسافرت یه جا می خوابیدی اما تخت هامون جدا بود . حالا اینجا یه تخت بیشتر نبود که .

شوکا که متوجه تعجب من شده بود ، گفت : من رو زمین می خوابم . تو بیا رو تختم . فقط اینجا باش من می ترسم . گفتم : دیگه چی ؟ نه تو همونجا بخواب ، برم لباس بپوشم و پتو بیارم . من رو زمین می خوابم . مثلاً نظامیم ها . شوکا گفت : اینجا پتو هست نرو .

گفتم : لباس چی ؟ لباس هم داری ؟ اشاره ای به حوله ام کردم و گفتم : تو که نمی خوای یه مرد لخت تو اتاقت بخوابه ؟

شوکا که تازه متوجه حوله شده بود شرمگین گفت : نه ، ترجیح می دم لباس تنت باشه .

ده جلسه فیزیوتراپی خیلی عملکرد کتفم رو بهتر کرده بود اما هنوز هم مثل سابق نبود . اون روز نحس دو بار آزمایشی پرواز کردم که به نظر خودم و فرمانده خیلی عالی بود .

تو خونه هم اوضاع روز به روز بهتر می شد و داشتیم حس می کردم شوکا داره عشق من رو قبول می کنه . کمتر از دو ماه و نیم به پایان دوره شش ماهه ای که شوکا ازم مهلت خواسته مونده بود و حس می کردم اون هم از این شمارش معکوس بدش نمی یاد . یه چند باری هم روناک به شوخی حرف عقد و عروسی و مراسم و لباس عروس و اینا رو پیش کشیده بود تا مزه دهن شوکا بفهمه که عکس العمل شوکا به طرز تعجب آوری خیلی ریلکس ، توأم با رضایت بود که من و خواهرم رو به سر گرفتن این ازدواج خیلی امیدوار کرده بود . تا اون روز ...

خوشحال از پرواز موفقیت آمیزم به خونه برگشتم . سر راه شیرینی و گل خریدم که با شوکای عزیزم این بازگشت رو جشن بگیریم . طبق معمول در زدم ولی شوکا در رو باز نکرد . نگران شدم اما فکر کردم شاید سر نماز باشه بنابراین با کلید در رو باز کردم و رفتم داخل . سریع خودم رو رسوندم بالا ، اما خبری از شوکا نبود . با وحشت و عجله وجب به وجب خونه رو گشتم ، آب شده بود رفته تو زمین . داشتیم دیوانه می شدم . چرا اینقدر بدبخت بودم ، خوشحالی و روز خوش به من نیومده بود . هر موقع می خواستم یه نفس راحت بکشم ، یه اتفاق مزخرف

تمام حال خوشم رو به استیصال بدل می کرد. یه لحظه گفتم شاید روناک اومده دنبالش و برده خونه شون . امید تو دلم جوانه زد و سریع رفتم سمت تلفن. تا خواستم گوشی رو بردارم ، تلفن زنگ زد . به تصور اینکه روناکه ، سریع برداشتم و گفتم : روناک ، هیچ معلومه چیکار می کنی؟ نباید یه یادداشت می داشتی؟ صدای قهقهه زنی که پشت گوشی بود ، باعث شد ساکت شم . روناک نبود که اینطور می خندید. پرسیدم شما؟ گفت: به به سرگرد سوادی! ازدواجت رو بهت تبریک می گم . معلومه خیلی سردرگمی که اینجوری حرف می زنی. چیزی شده؟ خانومت خوبه؟

داد زدم شما کی هستی خانم؟ با کی کار داری؟

گفت: عجله نکن سرگرد جوان ، بهت می گم .

دیگه داشتم عصبانی می شدم . یه کم به خودم آرامش دادم و گفتم : خانم محترم شما کی هستین و با بنده چی کار دارین ؟ من باید یه زنگ فوری بزنم ، می شه چند دقیقه بعد تماس بگیرین؟ زن دوباره کریه خندید و گفت: خوشم می یاد مثل بابات سیاست مداری.

تا اینو گفت ، انگار همه خونه رو کوبوندن رو سرم . هیچ صدایی ازم در نمی اومد . منگ شده بودم . ته دلم خالی شد . خیلی حالم بد بود ، خیلی .

صدا از اون طرف اومد " خوب معلوم شد که مادرت رو شناختی . حالا می ریم سراصل مطلب "

خانم خوشگلت پیش منه. اگه پسر خوبی باشی و به حرفم گوش کنی ، مطمئن باش کاریش ندارم اما ، اگه پاتواز گلیمت دراز تر بکنی و بخوای زرنج بازی در بیاری ، درست مثل مادرت ، داغش رو به دلت می ذارم . می دونی که می تونم ! من یه ساعت دیگه بهت زنگ می زنم . بهتره تا اون موقع خوب فکراتو بکنی . در ضمن هنوز از جریان دخترم روناک زخمیم و خیلی دلم می خواد تلافیش رو سرت دربیارم پس حواست رو جمع کن . صدای کر کننده بوق رو با گذاشتن گوشی سر جاش خفه کردم.

با صدای بلند بلند داد زدم خدا

گلوب داشت می سوخت اما زخم دلم بیشتر عذابم می داد. حالا باید چیکار می کردم. اون هرزه می تونست هر بلایی سر شوکای پاک من بیاره . دلم می خواست بمیرم . اونقدر درمانده شده بودم که حتی نمی تونستم فکر کنم که اون زنیکه کثافت رذل چی ازم می خواد . فکرم فقط پی شوکا بود که الان چقدر ترسیده و چقدر به کمک من نیاز داره. تمام یه ساعتی که اون عوضی بهم وقت داده بود رو نتونستم از کنار تلفن جم بخورم . سرم سنگین شده بود و خیلی درد می کرد.

کنار تلفن روی زمین ولو شده بودم و توان حرکت نداشتم. صدای تلفن، وحشت رو به تمام سلول های بدنم تزییق کرد. نمی دونستم اون کثافت در عوض شوکا، از من چی می خواد؟ حاضر بودم هر کاری بکنم، ولی صدمه ای به شوکا نرسه.

تلفن رو با تأخیر برداشتم.

سوری با عصبانیت گفت: دفعه آخرت باشه منو پشت خط منتظر می ذاری. می دونی که خوشم نمی یاد! مثل اینکه هنوز عاداتهای بچگانه ات، یادت نرفته! خیلی دوست دارم عوض اون تخس بازی هایی که در می آوردی، یه کم با این فرشته کوچولو بازی کنم. نظر خودت چیه؟

با فریاد گفتم: یه مو، فقط یه تار مو از سر شوکا کم بشه، تیکه تیکه ات می کنم سوری، اینو مطمئن باش.

قهقهه ی کریهه ی زد و گفت: وای چه شجاع شدی! خیلی ترسیدم!

بعد جدی شد و گفت: خوب گوشاتو باز کن ببین چی می گم پسره کله خراب. من همه زندگیم رو قمار کردم و چیزی برای از دست دادن ندارم. برای من قپی نیا و زبون درازی نکن. جون این دختره تو دست منه. همین حالاش هم می تونم به خاطر همه بدبختیهایی که سرم آوردی بکشمش و دل خودم رو خنک کنم و بی خیال این عملیات بشم. پس فکر نکن خیلی بهت نیاز دارم. تو نباشی یکی مثل تو رو پیدا می کنم. اما اگه حرف گوش کنی و موش ندوونی، می ذارم این جیگر سالم از اینجا بیاد بیرون.

گفتم: چی می خوای؟

گفت: یه هواپیمای شخصی داریم که می خواییم ببری امارات. همین.

پوزخندی زدم و گفتم: من خودم ذغال فروشم. منو سیاه نکن. چی توش بار زدین؟ هروئین؟

گفت: فضولیش به تو نیومده! کاری رو که ازت خواستم بدون سوال و جواب، انجام می دی و زنت رو تحویل می گیری. پاتو از گلیمت دراز تر کنی، داغ دیدن جسدش رو هم به دلت می ذارم.

گفتم: کجاست این هواپیما؟

گفت: به آدرسی که می گم بیا. بقیه موارد رو اونجا، رخ به رخ بهت می گم.

مردد بودم به سامان بگم یا نه. هم دلم نمی خواست تنها برم اونجا و هم می ترسیدم اگه سوری بویی بیره، جون شوکا به خطر بیفته. تو بد وضعی گیر کرده بودم و حس می کردم دنیا داره به آخر می رسه. خیلی مستاصل بودم و خودم رو خیلی بی عرضه می دیدم.

توکل کردم و به خونه سامان زنگ زدم . روناک گوشی رو برداشت . سلام و احوالپرسی که کردم ازش خواستم
گوشی رو بده به سامان .

روناک گفت: خوابیده داداش!

گفتم : کارم مهمه خواهری بیدارش کن.

روناک که نگران شده بود پرسید: خوبی داداش ؟ شوکا خوبه؟ جریان چیه؟

گفتم: عزیز دل راتین ، همه خوبیم . موضوع کاریه . زود بگو بیاد.

روناک که تردید هنوز تو ته صداس مشخص بود ، باشه ای گفت و رفت سراغ سامان .

سامان با صدای گرفته ای سلام کرد و غرغر کنان گفت: چی شده سرگرد ؟ چرا این یه ساعت خواب رو هم برام
حروم می کنی؟

گفتم: ساکت شو و خوب گوش کن چی می گم . نمی خوام روناک حتی یک کلمه از حرفهامو بشنوه و جریان رو
بدونه .

سامان که تا چند لحظه پیش ، هنوز خواب آلود بود ، با صدایی که نشون می داد هوشیاره گفت: بگو می شنوم
.خیالت راحت.

گفتم: مشکلی برام پیش اومده که الان نمی تونم جزئیاتش رو برات بگم . فقط ازت می خوام آدرسی رو می گم
یادداشت کنی . در صورتی که تا فردا صبح ، خبری از من نشد؟ با پلیس به اون آدرس بیا .

سامان نگران پرسید : چی شده ؟ چرا پلیس؟ مشکلت چیه ؟

گفتم : ساکت شو مرد . الان روناک شک می کنه . تو که همه چی رو همین اول کار لو دادی که! من زیاد نمی تونم
بمونم باید برم . کاری که گفتم بکن .

همین که سامان آدرس رو نوشت ، برای اینکه زیاد پاپی نشه ، سریع گوشی رو گذاشتم و راه افتادم .

بعد از دو ساعت رانندگی پر استرس ، به آدرسی که اون سوری نمک به حروم گفته بود ، رسیدم.

واقعیتش یه کم ترسیده بودم . نمی دونستم چی در انتظارمه . نگرانی از وضعیت شوکا هم بیشتر به ترس و
اضطرابم دامن می زد.

جلوی در آهنی بزرگ ترمز کردم و بوق زدم . مرد جوون چهار شونه ای ، تقریباً هم قد خودم ، تو آستانه در ظاهر
شد و تا ماشین من رو دید ، لنگه های در رو باز کرد و با دست اشاره کرد که برم داخل.

مسیر سنگی کوتاهی رو طی کردم که رسیدم به یه ساختمان دو طبقه قدیمی که وسط باغ قرار داشت.

باغ خیلی شلوغ و به هم ریخته بود ، شمشادها بی نظم بودن و کلی علف هرز همه جا روییده بود . معلوم بود خیلی وقت همین طور افتاده و کسی بهش نمی رسه . خونه به نظر از اون خونه تیمی ها بود که برای کارهای خلاف استفاده می کنن. داشتم حسابی اطراف رو دید می زدم که مردی که در رو باز کرد ، مثل جن جلو روم ظاهر شد و گفت: برو تو .

من جلو حرکت کردم و اون پشت سرم . داخل ساختمان شسته رفته تر از بیرونش بود. مرد منو به یه اتاق نسبتاً تاریک راهنمایی کرد . کسی تو اتاق نبود . تا برگشتم ازش سوال کنم که شوکا کجاست ، دیدم به جای مرده ، سوری پشت سرم وایساده . خیلی سال بود قیافه چندش و هرزه اون رو ندیده بودم . شکل معتادها شده بود حسابی از ریخت افتاده بود . این زنیکه بی عفت با قیافه غلط اندازش پدرم رو از راه بدر کرد . تو دلم به مادرم گفتم: کجایی مامان که ببینی هووت چه شکلی شده .

صدای نکره اش منو از احوالات خودم در آورد که می گفت: خوشم اومد که زود دست به کار شدی. معلومه از اون زن دوست هایی. بعد بلند و خیلی زشت خندید.

گفتم: شوکا کجاست؟ باید ببینمش .

گفت: عجله نکن .شوکا جونت رو هم می بینی. بیا بشین

گفتم : تا نبینمش ،باهات یک کلمه هم حرف نمی زنم .

سوری که به نظر عصبانی و بی طاقت می اومد ، سرش آورد نزدیک صورتم و گفت: مجبوری حرف بزنی . من اینجا می گم کی چی کار کنه ، نه تو .

از بوی گند دهنش و دندونهای زرد و زارش حالم از هر چی زن بود به هم خورد.

صورتم رو کشیدم کنار و گفتم : حالا که چی ؟ چی کار باید بکنم ؟ اون هواپیمای لعنتی الان کجاست؟

گفت: این شد یه حرف حساب.

سوری نشست رو مبل و منم هم روبروش نشستم .

گفت: هواپیما الان تو یه منطقه نسبتا هموار تو کرمانه . فرودگاه نیست اما بدک هم نیست . فردا هشت صبح بلیط برای کرمان داری . از اونجا هم یکی می برت کنار هواپیما . بعد یه تیکه کاغذ داد دستم که مختصات محل فرود رو نشون می داد . سوری ادامه داد : محموله رو که رسوندی ،از همون راهی که رفتی بر می گردی و دست خانم خوشگلت رو می گیری و می ری و شتر دیدی ندیدی.

کار احمقانه ای نکن ، پلیس تو کارت نباشه که سه سوته این فرشته کوچولو رو می فرستم اون دنیا .

گفتم: رادارهای فرودگاه بندر عباس چی؟

نیروی دریایی ما و امارات چی؟ مگه الکیه که راهم رو بگیرم برم یه کشور دیگه؟

سوری گفت: رادار بندعباس حل شده. هر کس یه قیمیتی داره، اینطور نیست؟ اما بقیه موارد مثنای نیروی دریایی و اینا رو خودت باید حلش کنی. خلبان جنگنده آوردم که این مشکلات رو نداشته باشه دیگه.

بعد سوری داد جمشید!

همون مرد چهار شونه اومد داخل اینبار یه کلاش هم دستش بود. مرد دست من رو گرفت تا بلندم کنه. بازومو از دستش با حرص کشیدم بیرون و گفتم: به من دست نزن، خودم می رم.

سوری گفت: این وحشی رو ببر پیش زنش وحشی تر از خودش. خدا خوب در و تخته رو جور کرده. راستی جمشید جیکشون در بیاد هر دوشون رو خفه کن!

جمشید بله خانمی گفت: و راه افتاد.

تو دلم گفتم: اوه چه خانمی هم هست!؟

در حالی که جمشید نوک کلاشش رو گذاشته بود رو کتف چپم و از عقب هلم می داد، به طرف زیر زمین ساختمون راه افتادم. نوک اسلحه اش حسابی کتف تازه جوش خورده ام رو اذیت می کرد، اما به خاطر غرورم، جیکم در نمی اومد.

از پله ها که پایین رفتیم. جمشید چراغ زیر زمین رو روشن کرد و منو هل داد طرف یه در آهنی که یه قسمت از پنجره هم شکسته بود. من رو چسبوند به دیوار و گفت: جم نخور!

با دسته کلیدش در رو باز کرد، از بازوم کشید و پرتم کرد داخل. داد زدم روانی چیکار می کنی؟ توهم برت داشته کاره ای هستی؟

جمشید نیشخندی زد و گفت: شنیدی خانم چی گفت دیگه، خودت خفه خون بگیر وگرنه خودم لالت می کنم و بعد در رو بست.

بلند شدم، شوکا رو صدا زدم. جواب نیومد. چشمام به تاریکی داخل انباری عادت نکرده بود. دوباره داد زدم شوکا؟ کجایی؟

جمشید سرش رو آورد کنار پنجره شکسته و گفت: ساکت شو! وگرنه تو رو هم مثل اون ساکت می کنم ها!

حمله کردم طرف در و گفتم: کثافت، چه بلایی سرش آوردی؟ الان کجاست؟

با قنداق تفنگ محکم زد تو صورتم. چشمام سیاهی رفت و افتادم.

با احساس تکون شدید، چشمامو باز کردم. صورتم خیلی درد می کرد، حس می کردم استخوان صورتم له شده. چشمام رو کامل باز کردم. شوکا بود که تکونم می داد. سریع بلند شدم و بین و دوتا دستام گرفتمش. خوب نگاهش کردم خودش بود. خوشحال به خودم فشردمش و گفتم: خوبی عزیزم؟ تو کجا بودی؟ اذیتت کردن؟ راتین بمیره برات خانومم که به خاطر من اینقدر عذاب کشیدی. صدای گریه شوکا بلند تر شد. از خودم جداش کردم و سر و صورتش رو غرق بوسه کردم. خدا می دونست چقدر از دیدنش خوشحال بودم. صورتش رو بین دستام گرفتم و گفتم: خیلی ترسیدی نه؟

شوکا سرش رو به نشانه بله تکون داد. دوباره محکم بغلش کردم و فشردمش. شوکا گفت: اینجا چه خبره راتین؟ اینا از تو چی می خوان؟

نگاهی به صورتش کردم، تاریک بود اما تو نوری که پنجره شکسته در داخل می اومد، گوشه لبش رو دیدم که پاره و خونمرده شده بود. آبشار موهاش به هم ریخته بود و تو اون سرما یه ژاکت نازک تنش بود. بغلش کردم و گفتم: نگران نباش عزیزم، من تو رو از اینجا می برم بیرون. مطمئن باش.

نگاهم به لبش افتاد. تا به حال شوکا من رو همراهی نکرده بود. اما حالا، تو این زندون تاریک، طعم اولین همرایش رو چشیدم. نمی دونم این به خاطر ترس بود یا چیز دیگه، اما هر چی بود خیلی شیرین بود. شوکا درست مثل یه عاشق منو می بوسید. بی حرکت بود و سست. موهاشو کنار زدم و و گفتم، می خوام بدونی هر اتفاقی بیفته، من عاشق و دیوونه تو باقی می مونم، حتی اگه پیشت نباشم.

انگار بهش برق وصل کردن، گفت: یعنی چی؟ کجا می خوامی بری؟ منو تنها نذار! من خیلی می ترسم. موهاشو نوازش کردم و گفتم: من کنارتم، نگران نباش.

بلند شدم پالتومو در آوردم و تنش کردم. دستاش یخ کرده بود. گفتم: تو کجا بودی؟ کی و چطوری آوردنت اینجا؟

گفت: نزدیک ظهر بود که دیدم در زدن! اف اف رو جواب دادم که کیه؟ گفت: منزل آقای سوادى؟
گفتم: بله

مرده گفت: خانم نامه دارین! لطفاً تشریف بیارین دم در و برگه رو امضا کنید و تحویل بگیرین.

خوب منم ژاکتم رو تنم کردم و چادرم و برداشتم و رفتم دم در. تا در رو باز کردم، مرده یه دستمال گرفت جلو صورتم و دیگه هیچ چی نفهمیدم. چشمم رو که باز کردم دیدم چادر ندارم و همینطوری انداختنم اینجا. شوکا با حق ادامه داد: خیلی خیلی ترسیده بودم. فهمیدم که من رو دزدیدن. یه زنه اومد بالاسرم و گفت: تو زن راتینی؟ گفتم: بله! چرا من رو آوردین اینجا؟

گفت: راتین یه بدهی به من داره. تا وقتی بدهیه صاف نشه تو اینجا می مونی.

گریه کردم ،التماس کردم .اما اون فقط وقیحانه می خندید. منم طاقتم طاق شد و حمله کردم و صورتش رو چنگ زدم .همون موقع یه چیزی محکم خورد به سرم . وقتی بیدار شدم دیدم تو اینجایی .

گفتم : پس همین بود که سوری به تو می گفت : وحشی ! خط خطی های روی صورتش هم کار این انگشتهای قشنگ بود ، نه؟

دستش رو تو دستم گرفتم و بوسیدم و گفتم : ما باید از اینجا فرار کنیم . من نمی خوام هیچ کاری برای این کثافت بکنم.

شوکا خودش رو تو بغلم جا کرد و گفت: آخه چه جوری؟ با این غول بیابونی که گذاشتن اینجا چیکار کنیم؟

گفتم : نمی دونم نقشه ام می گیره یا نه ولی به امتحانش می ارزه . راستی تو کس دیگه ای رو هم دیدی یا فقط همین یه نفر اینجاست؟

گفت: دونفر دیگه هم هستن . یکیشون همونه که دم در خونه مون اومده بود و یکی دیگه هم که لاغرتر و سبزه تره هم همراهشون دیدم . وقتی این زنه ، سوری ، اومد اینجا، اون دو تا هم باهاش بودن.

گفتم : اینطور که معلومه همین سه نفرن و با سوری می شن چهار نفر . خیلی تعجب کرده بودم که چرا تعدادشون کمه . علتش هر چی که بود به نفع ما بود.

شوکا رو نشوندم رو بروم و خیلی آروم گفتم: خوب گوش کن ببین چی می گم.

من داد و بیداد راه می ندازم که تو حالت خوش نیست و تو هم خودت رو بزنی به بیهوشی . من می کشونمش تو اتاق تا بیاد بالا سر تو . اونوقت از پشت می زنی پس کله اش ، اگه شانس بیاریم ، شاید بشه فرار کرد .

بعد شوکا رو آماده کردم و شوکا نگاه عاشقانه ای به من کرد و چشماشو بست . منم بلند شدم و رفت دم پنجره و با فاصله از در وایسادم و داد زدم آهای جمشید کجایی؟ آهای ؟ کسی اینجا نیست؟

صدای نکره جمشید بلند شد که گفت: خفه خون بگیر سرگرد . گفتم : زنی حالش بده به هوش نمی یاد . اگه بمیره ، عملیات بی عملیات . زود باش بیا . اگه زنی طوریش بشه همه تون رو به خاک سیاه می نشونم.

از صدای پاهاش فهمیدم داره می یاد . اومد جلوی پنجره و گفت: لوس بازی در می یاره ، خوب یه کم نازشو بکش بهوش می یاد . اگه بلد نیستی خودم نازشو می کشم.

گفتم : خفه شو کثافت . دست بهش بزنی قیمه قیمه ات می کنم . باید ببریمش بیرون حالش بده . تنفسش خیلی کند شده .

جمشید سرش رو خاراند و دست برد به دسته کلیدش .

خدا خدا می کردم ، همه چی همون طوری جلو بره من می خوام .

جمشید در باز کرد و گفت: برو کنار . فکر فرار به سرت نزنه که این جو جو کوچولو رو ، خانم تیکه تیکه می کنه .

گفتم : من با پای خودم اینجا ، کجا فرار کنم ؟

جمشید رفت بالا سر شوکا . خم شد روش و تا خواست دست به چشمش بزنه و بازش کنه با آرنجم محکم زدم به پشت کله اش .

آخی گفت و افتاد رو شوکا . سریع هیل کثیفش رو از رو شوکا که از ترس قبض روح شده بود ، برداشتم و انداختم کنار . دست شوکا رو گرفتم تا ببرم بیرون . یه دفعه یاد اسلحه اش افتادم . برگشتم ، برداشتم و دست تو دست شوکا از در اومدیم بیرون .

آروم آروم از پله ها رفتیم بالا . سرم رو بردم بیرون یه سر و گوشی آب دادم . کسی نبود . آروم طول راهرو رو طی کردیم . رسیدم به در همون اتاقی که سوری باهام حرف زد . درش نیمه باز و نور اتاق افتاده بود تو راهرو . صدای حرف زدن سوری و یه مرد می اومد .

مونده بودم چه جوری از جلوی در رد بشم تا منو نبینه . اما خوشحال بودم که به جز این دو تا ، فقط یه نفر دیگه مونده .

آروم در گوش شوکا گفتم : شوکا تو پاورچین از جلوی در رد شو و برو پشت اون کنسول . اگه احیاناً متوجه عبور تو بشن . بیرون می یان و من از پشت می زنمشون .

شوکا به سلامت از جلوی در گذشت . وقتی دیدم کسی متوجه نشد ، منم سریع رد شدم . خیلی تند از در ساختمون بیرون اومدیم . باغ تاریک بود . خبری از ماشینم نبود . معلوم نبود کجا گذاشتنش . صدای پارس چند تا سگ از دور می اومد و وحشت ما دو تا رو بیشتر می کرد .

سریع دویدیم وسط باغ . نمی خواستم از سنگفرش وسط باغ بریم . چون ممکن بود بیان دنبالمون . اونجا خیلی سریع گیرمون می آوردن . کنار در باغ ، ماشینم رو دیدیم . خوشحال ، سرعتمون رو بیشتر کردیم . وقتی قفل بزرگ در رو دیدم . دود از کله ام بلند شد . حالا با این چیکار کنیم . داشتم با قفل کلنچار می رفتم که سردی جسم نوک تیزی رو پشت سرم حس کردم و بعد صدای یه مرد که گفت: تکون بخوری مغزت رو می پاشم رو در .

شوکا کم مونده بود سخته کنه . چنان منو چسبیده بود که دلم براش خیلی سوخت .

مرده گفت: هر دو تو برگردین طرف من . شوکا که به وضوح هم سرما و هم از ترس می لرزید ، از بازوم آویزون شده بود . فکری اومد تو ذهنم . این آخرین راه بود . یا می شد یا می مردم .

خیلی سریع به طرف مرده برگشتم و تو یه لحظه با قنداق تفنگ محکم زدم تو صورتش .

آخ بلندی گفت و تفنگش و انداخت و با هر دو دستش صورتش گرفت . سریع یه لگد محکم به زیر شکمش زدم و تا خم شد ، با هر دو دستم محکم زدم پس کله اش . مرده بیهوش شد و افتاد .

به شوکا گفتم: بشین تو ماشین.

با تفنگ به طرف قفل در شلیک کردم. می دونستم، با این کارم، افراد داخل خونه رو می کشوندم تو باغ، اما چاره ای نبود. دیر یا زود جمشید و این مرده به هوش می اومدن. باید سریع دست به کار می شدم. قفل شکست. سریع لنگه های در رو باز کردم و پریدم پشت فرمون. تا استارت زدم، به طرف ماشین شلیک شد. به شوکا گفتم: سرت بدزد و سریع گاز دادم و از در باغ زدم بیرون.

یه مقدار از مسیر جاده فرعی رو طی کرده بودیم، که دیدم دارن مثل قرقی پشت سرمون می یان. همون لحظه که حواسم رفت پی ماشین اونا، از جلو غافل شدم. یه آن شوکا داد زد راتین! مواظب باش.

برای اینکه به سگی که وسط جاده بود نزنم، فرمون رو چرخوندم تا از ش رد شم و همون موقع سر شوکا محکم خورد به پنجره بغل.

اونا پشت سرمون بودن و من فقط می خواستم، فرار کنم. اصلاً هم متوجه موقعیت و وضع حال شوکا نبودم.

به جاده اصلی که رسیدیم، خیالم کمی راحت تر شد. تردد تو جاده اصلی زیاد بود و اونا اگه حتی به ما می رسیدن هم، نمی تونستن هیچ غلطی بکنن. همچنان با سرعت رانندگی می کردم و فکرم به قدری مغشوش بود که اصلاً حواسم به شوکا نبود. نزدیکی های تهران که یه کم از استرسم کم شد، برگشتم سمت شوکا و دیدم سرش رو گذاشته رو شیشه بغل ماشین و خوابیده. بدون اینکه بیدارش کنم، رفتم سمت خونه سامان.

سرم رو گذاشتم رو فرمون و چشمامو بستم. هنوز ترس رو می شد از صورتم خوند. یه کم که آرام تر شدم، شوکا رو تکون دادم که بیدار بشه. اما تکون نخورد. کشیدم تو بغلم و زدم تو صورتش. عکس العملی نشون نداد. محکمتر زدم و بلند درگوشش صداش کردم.

پلکشاش لرزید و آرام چشماشو باز کرد. از دیدن چشمهای نیمه بازش خیلی خوشحال شدم و بوسیدمش. منگ نگام می کرد. انگار تو این دنیا نبود.

رو گیجگاهش به اندازه ته نعلبکی کبود شده بود. خدایا این کی اینطوری شد؟

بلندش کردم و نشوندمش رو صندلیش و گفتم: خوبی شوکا؟

منگ نگام کرد و گفت: ما کجاییم؟

گفتم: عزیزم ما فرار کردیم، الان هم جلوی خونه روناکیم. سرت کجا خورد؟ کی اینطوری شدی؟ من اونقدر حواسم پی رانندگی بود که به کل از تو غافل شدم.

گفت: نمی دونم! فکر کنم موقعی که می خواستی سگه رو رد کنی و بهش نرنی، سرم خورد. دیگه چیزی از مسیر، یادم نیست.

گفتم: پیاده شو بریم خونه روناک. وضع ظاهریت هم مناسب نیست.

کمکش کردم تا پیاده شد و رفتیم دم در. زنگ رو زدم! سامان جواب داد کیه؟

تا گفتم: منم سامان!

مثل دیوونه ها داد زد: راتین تویی؟ کجایی تو مرد؟ زود بیا بالا که از نگرانی پس افتادم.

گفتم: اگه لطف کنی، این در لامصب رو باز کنی تا یخ نزنیم، میایم بالا.

شوکا به من تکیه داده بود و آرام از پله ها بالا می رفت. چقدر این دختر بینوا سختی کشیده بود. این هم از عشق من به اون که جز درد سر برایش چیزی نداشت.

بالا که رسیدیم دیدم، روناک و سامان نگران جلوی در ایستادن. تا صورت های کبود ما دوتا و لباسهای درب و داغون و موهای ژولیده شوکا رو دیدن قیافه هاشون رنگ وحشت گرفت.

روناک تا خواست حرفی بزنه، سامان دستشو گرفت جلوی دهن روناک و گفت: اینجا نه روناک، بریم تو بعد سین جیم کن. بعد دست منو گرفت و کمکم کرد برم تو.

روناک هم کمک شوکا کرد تا بیاد داخل.

رفتیم نشستیم و روناک سریع رفت تا چای بیاره. نگاه به ساعت کردم. ساعت یک و ربع بود. خیلی وقت بود فرار کرده بودیم. حتماً تا حالا اونجا رو تخلیه کردن. حال من هیچ خوب نبود. شوکا هم خیلی منگ داشت همه جا رو نگاه می کرد. این اولین بار بود که جلوی سامان حجاب نداشت. برام هم خیلی مهم نبود، یعنی تو حالی نبودم که بخوام به این چیزا فکر کنم. حس می کردم شوکا یه جوریه! انگار تو این دنیا نبود. طرز نگاهش خیلی برام غریبه بود.

روناک با سینی چایی اومد و نشست کنار شوکا. سینی رو گذاشت رو میز و شوکا رو که بی صدا نشسته بود بغل کرد و گفت: چی شده خواهری؟ چرا اینجوری شدین؟ در حالی که شوکا هنوز تو بلغش بود، رو به من گفت: نمی خوام حرف بزنی؟ من دارم دق می کنم. یه چیزی بگو! چرا صورت هر دوتون کبود و زخمیه؟ چرا شوکا اینجوریه؟ کجا بودین؟ کی این بلا رو سرتون آورده؟

سامان رو به روناک گفت: خوبه قبلاً ازت خواستم تا خودتون چیزی نگفتن، سوال نکنیم. اگه بهت نمیسپردم چیکار می کردی خانم؟

روناک عصبانی روبه سامان گفت: قبلاً نگفته بودی با این سرو شکل قراره ببینمشون. روناک شوکا رو از خودش جدا کرد، صورت شوکا رو از نزدیک نگاه کرد و در حالی که روی صحبتش هنوز با سامان بود، گفت: تو می گی من نپرسم چه بلای سر این صورت نازنین اومده؟

گفتم: آروم باش روناک! بذار یه کم حالم بهتر بشه جریان رو می گم . یعنی باید بگم . چون شما هم درگیر این جریان هستین . حالا اگه می شه کمک شوکا کن ببر و بهش لباس و قرص بده تا بخوابه . تو این فاصله منم یه کم آروم می شم و بهت می گم جریان چیه.

روناک بی صدا زیر بغل شوکا رو گرفت و اون رو برد سمت اتاق مهمون.

وقتی اونارو رفتن داخل اتاق ، سامان دیگه طاقت نیاور و گفت: دارم روانی می شم از ظهر ، بگو جریان چیه ؟ در حالی که چای می خوردم بهش خندیدم و گفتم: حالا هی این خواهر ما رو اذیت کن ! خودت که کم طاقت تری ! بذار روناک هم بیاد می گم چی شده . اون هم باید جریان رو بدونه.

یه ساعت بعد ، روناک هم به جمع ما پیوست و آروم و سراپا گوش نشست کنار سامان ، روبروی من ، که جریان رو بشنوه .

به خاطر اینکه باعث و بانی این ماجرای وحشتناک ، مادر روناک بود یه کم می ترسیدم جریان رو بگم . چون می دونستم ، خیلی خیلی ناراحت می شه . اما چون ممکن بود برای این دو تا هم خطر ایجاد کنن ، باید همه چی رو بهشون می گفتم . نفس عمیقی کشیدیم و ماجرا رو از همون موقع که از پایگاه رسیدم خونه براشون گفتم.

چشمهای روناک بارونی بود و تو بغل سامان داشت گریه می کرد . سامان محکمتر بغلش کرد و گفت: آروم باش خانومم ! خدا رو شکر به خیر گذشته . برای این فسقلی بابا ، اصلاً خوب نیست تو اینطوری داری بی تاب می کنی .

با خنده گفتم: از کی تا حالا روناک شده بچه و تو شدی باباش ؟

سامان که اول منظور من رو متوجه نشد با تعجب نگاهم کرد و بعد زد زیر خنده.

گفتم: حرفم از حرف تو که خنده دار تر نبود!

گفت: اینقدر ماجرا ها تند تند اتفاق افتادن که ما یادمون رفت بهت بگیم " داری دایی می شی " منظور من از فسقلی بابا روناک نبود ! کوچولویی بود که تو شکم روناکه .

اصلاً باورم نمی شد. وای من داشتم دایی می شدم ! روناک باردار بود! چقدر به این خبر خوش تو این هجوم اتفاقات بد نیاز داشتم . گفتم: خیلی برای هر دوتون خوشحالم . خبر خیلی خیلی خوبی بود . کلی روحیه داغونم رو بهتر کرد . رو کردم به روناک و گفتم: برات خوشحالم خواهر کوچولو ! امیدوارم قدمش پر پرکت باشه.

روناک که خجالت زده شده بود ، سر به زیر گرفت: ممنونم داداش . ان شاء الله روزی برسه بچه تو و شوکا رو بغلم بگیرم .

با این حرف روناک لبخند پت و پهنی اومد تو صورت من که باعث شد سامان بلند بخنده و بگه : جمع اون نیش گشادت رو ! چه خوششم اومد .

با شکستن مهره های گردنم و یه خمیازه پت و پهن بیدار شدم . خوابیدن روی کاناپه حسابی عضلاتم رو خشک کرده بود. سامان هم مثل من زود بیدار شده بود و داشت از دستشویی می اومد بیرون.

یه سلام سرسری دادم و سریع پریدم تو دسشویی.

همراه سامان از خونه زدم بیرون. اول رفتیم کلانتری و همه وقایع دیروز رو بی کم و کاست به افسر نگهبان گفتم و اظهاراتم رو امضا کردم .

می دونستم سوری و دار و دسته اش حتماً اونجا رو تخلیه کردن ، ولی باید این موضوع رو به پلیس می گفتم . اونها حتماً راهی برای دستگیری اونها پیدا می کردن . بعد با سامان رفتیم پایگاه .

دلم پیش شوکا بود. من برای برگشتن سلامتی روحی اون خیلی تلاش کرده بودم و از خیلی از خواسته های روحی و جسمیم گذشته بودم ، اما با اتفاق ، حس می کردم برگشتم سرخونه اول. اوضاع روحی شوکا نابه سامان بود.فکرم بدجوری درگیرش بود.

در رو باز کردم و با یه سلام نظامی ، وارد اتاق شدم.

فرمانده با دست اشاره کرد که بنشینم. روی اولین مبل نشستم و فقط خدا خدا می کردم که تو این موقعیت که شوکا واقعاً بهم نیاز داره ، ماموریت به پستم نخوره.

سرتیپ شمشیری سرش رو از رو نقشه بلند کرد و گفت: سرگرد به همراه سرگرد علی لو و محمدی قراره که به ماموریت یک ماهه بری.

کم مونده بود سکنه کنم. ما گنگنی پرسیدم : کجا قربان؟

گفت: سیستان

گفتم: جریان چیه قربان ؟ چرا اینقدر طولانی؟

سرتیپ بلند شد و رفت سراغ نقشه ی رو دیوار و با نقشه ی کوچیکی که دستش بود ، مقایسه اش کرد و گفت: یه تحرکات مشکوکی تو مرز پاکستان گزارش شده بود که امروز تایید شدن . باید امشب حرکت کنید . سرتیپ امیدی فرمانده پایگاه نبی تو سیستان ، جزئیات عملیات و شرح وظایفتون رو بهتون می گن . از ستاد فرماندهی به من ابلاغ شده ، بهترین و کارکشته ترین های پایگاه رو براشون بفرستم . رو تو خیلی حساب کردم سوادی! داشتم پس می افتادم . با وجود علاقه وصف نشدنی ام به شغلم ، الان موقع مناسبی برای دور بودن از شوکا نبود.

فرمانده که تردید و سکوت من رو دید گفت: مشکلی هست سرگرد؟

مجبور شدم جریان دیروز رو مختصراً براش بگم و اضافه کردم ، اوضاع و احوال روحی شوکا مناسب نیست و با هزار جون کندن و ضغری کبری چیدن گفتم: که در صورت امکان ، خلبان دیگه ای رو به جای من بفرستن.

سرتیپ به فکر فرو رفت. می دونستم اون مثل یه پدر به من علاقه داره و از هر نظر کارم رو تایید می کنه و به عملکرد خوبم ایمان داره.

چند لحظه با اضطراب گذشت و سرتیپ ، متفکر نگام کرد و گفت: من قول تو رو داده بودم اما ببینم چیکار می شه کرد .

رفت سمت تلفن و به ستاد فرماندهی تلفن کرد . سرتیپ مشکل من رو جسمی جلوه داد و خواست که به جای من یکی دیگه رو انتخاب کنن.

با وجود التماسهای من به خدا ، این اتفاق نیفتاد و فرمانده فقط قبول کرد من با یه هفته تاخیر از بقیه ، خودم رو به پایگاه نبی برسونم.

سرتیپ نا امید قبول کرد و گوشی رو گذاشت . با نگاه ناراحت بهم گفت: خودت شنیدی پس نیازی به توضیح نیست.

گفتم: از لطف شما ممنون قربان . یک هفته هم خوبه. امر دیگه ای نیست قربان؟

سرتیپ گفت: نه می تونی بری.

با احترام نظامی از اتاق خارج شدم . سامان از پرواز برگشته بود و داشت لباس هاشو تو کمد جابه جا می کرد. من رو که دید ، با تردید پرسید : چی شده ؟ چرا دمقی؟

گفتم: یه ماموریت یه ماهه به پایگاه نبی برام در نظر گرفتن.

گفت: خوب! این که تازگی نداره.

گفتم: با شرایط شوکا ، این کار درست نیست.

گفت: آقای عاشق ! من و روناک پیششیم . نگران نباش! تو به کارت برس. نمی تونی که نری.

گفتم: فرمانده برام تخفیف گرفت . قرار شد من یه هفته دیرتر برم و تو این یه هفته کس دیگه ای جام باشه.

سامان برگشت طرف کمد و در حالی که داشت قفلش می کرد گفت: این که خیلی عالیه . تو این مدت هم شوکا خودش رو پیدا می کنه. اگه کارت تموم شده بیا بریم خونه.

گفتم : باشه لباس عوض کنم ، بریم.

قیافه روناک، خیلی پکر و گرفته بود. چهره گرفته اش نگرانم کرد. گفتم: روناک چیزی شده؟ شوکا حالش خوبه؟ الان کجاست؟ خوابیده؟

گفت: بشین راتین باید باهات حرف بزنم.

تا مرز سکنه رفتم. بی حال خودم رو رو مبل انداختم. سامان هم نگران کنارم نشست.

روناک خیلی آهسته گفت: شوکا دچار یه شوک روحی شده. اون اصلاً حرف نمی زنه. فقط زل زده به دیوار. از جاش هم جم نمی خوره. از صبح هر کاری کردم. یه لقمه تو دهنش نداشت. اون وضع روحیش بهم ریخته. نمی دونم، یعنی مطمئن نیستم ولی حس می کنم، چیزی از گذشته اش یادش اومده.

بلندگفتم: چی؟ اون حافظه اش برگشته؟

روناک دستش رو گذاشت رو لبش و گفت: هیس! آرام تر، میشنوه! نگفتم: برگشته، فکر می کنم داره یه چیزایی یادش می یاد و همین موضوع سردرگمش کرده. گفتم: اینا رو بدونی و بری پیشش بهتره تا بی گذار به آب بزنی.

گفتم: الان برم پیشش؟

با تردید گفت: نمی دونم، بری خوبه یا نه. یه کم صبر کن اگه باز بیرون نیومد برو. اینطوری بهتره به گمونم.

تا ساعت شش عصر مثل اسپند رو آتیش جلاز و لز کردم. اما شوکا بیرون نیومد. روناک با یه سینی غذا اومد پیشم و گفت: این رو ببر برای شوکا. دیگه وقتشه.

از روبرو شدن باهاش وحشت داشتم. اما توکل کردم و رفتم سمت اتاق. تقه ای به در زدم و منتظر شدم. جواب نیومد. نگران بودم، بنابراین دستگیره رو پایین دادم و در رو باز کردم.

شوکا رو صندلی کنار پنجره نشسته بود و زل زده بود به بیرون.

بدون اینکه برگرده طرفم، گفت: بلاخره اومدی؟

غذا رو گذاشتم رو میز و رفتم طرفش. برگشت و گنگ نگام کرد. جلوش زانو زدم و دستاشو تو دستم گرفتم. دستاشو با انزجار از تو دستم کشید بیرون و گفت: آخرین بارت باشه که به من دست می زنی.

با وجودی که به بدتر از این هم فکر کرده بودم و همه اون حالات رو مجسم کرده بودم، اما باز از رفتار تندش شوکه شدم. خودم رو زدم کوچه علی چپ و گفتم: شوکای من چرا اینقدر از دست این عاشق خسته دل ناراحته؟ گفت: اسم عشق رو جلوی من نیار، آقای سواد.

دیگه مطمئن بودم دارم با شوکایی حرف می زنم که دروغم پیشش رو روشده . اما خودم رو نباختم و گفتم: شوکا خواهش می کنم درست حرف بزن و بهم بگو چی تو رو اینقدر ناراحت کرده ؟

رفت و نشست رو تخت و خیره شد به دستاش و گفت: وقتی اولین بار عکس مادر علی رو دیدم ، یه حس خیلی آشنا مغزم رو قلقلک داد . وقتی تو خونه خودمون و خونه علی درو دیوار رو نگاه می کردم ، حس کسی رو داشتم که از یه خواب خوب بیدار شده و دلش می خواد خوابش رو به یاد بیاره . غباری از خاطرات نامفهوم و گنگ رو تو جای جای اون دو تا خونه قدیمی حس می کردم . اما نمی خواستم تا خاطره ای رو به وضوح به یاد نیآوردم به تو بگم . دلم می خواست وقتی حافظه ام کامل برگشت و روزهای خوش نامزدیمون رو به یاد آوردم و حس قدیمی دوست داشتن رو مزه مزه کردم ، تو رو هم تو این حس شیرین شریک کنم . نمی خواستم ، پرده های گنگ فیلم زندگیم ، تو رو هم دچار سردرگی بکنه . بعد از برگشتن از اونجا ، کم کم بعضی آدم ها و خاطره هام رو خیلی نامفهوم و مثل خوابی وسط مه بیاد می آوردم ، در عجب بودم که چرا ، هیچ چیزی از تو رو یادم نمی اومد .

اما... اما دیروز وقتی تو ماشین بیدارم کردی ، انگار که منو از تو چاه بیرون کشیده باشن ، حس می کردم ، طوفانی از خاطراتی که همه این سالها ، تو اعماق مغزم به زور می خواستمشون ، دارن به طرفم حمله ور می شن . حاله هیچ خوب نبود . البته الان هم دست کمی از دیشب ندارم . وقتی روناک من رو تنها گذاشت و از اتاق اومد بیرون ، از تخت بلند شدم و تا صبح همه اون خاطرات بی نظم رو با تقدم و تأخر زمانی تو مغزم ردیف چین کردم . مطمئن بودم که حافظه ام رو دوباره بدست آورده بودم و این موضوع رو مدیون سوری مادر روناکم . اگه من رو نمی دزدید و موقع فرار سرم به اون شدت به شیشه برخورد نمی کرد ، شاید حالا حالاها باید با دروغ تو زندگی می کردم . شاید هم سالهای سال این راز مخفی می موند .

شوکا سرش رو بلند کرد و نگاه تند و تیزی به من کرد و گفت: تو از من سوء استفاده کردی ، راتین سوادای ! تو از موقعیت بدی که من توش بودم به نفع خودت استفاده کردی.

وقتی به احساسم به تو ، تو گذشته فکر می کنم ، به این نتیجه می رسم که جوانه های علاقه ، داشتن کم کم تو دلم بزرگ می شدن . اما تو با این کارت همه اونها رو پژمرده کردی . می تونستی کمکم کنی تا حافظه ام برگرده ، بدون اینکه بهم بگی همسرت بودم . اما تو خودخواه تر از این حرفها بودی . تو من رو می خواستی ، اما حوصله انتظار رو نداشتی ، پس چه فکری بهتر از این که بگی قبلاً نامزدت بودم . این طوری تو خیلی راحت می تونستی من رو داشته باشی . اما خدا با من بود و زودتر از اینکه نقشه ات کامل بگیره ، گذشته من ، به حاله پیوند خورد و چهره حقیقی تو رو که پشت نقاب خیر خواهیت پنهان کرده بودی ، برام رو شد.

از توهین های نیش دار شوکا ، که مربوط به بعد ناشناخته وجودیش بود و من اصلاً این قسمت از شخصیتش رو ندیده بودم ، اشک تو تو چشمام جمع شد .

رفتم سمت پنجره ، پرده رو کنار زدم و در حالی که به عبور آدمهای رنگا رنگ نگاه می کردم ، سکوت غم زده اتاق رو شکستم وبا بغض گفتم: موقعی که دیدمت حس قشنگی بهم دست داد . تو مدتی که رشت بودم ، بدون اینکه

بدونم ، برای دیدنت لحظه شماری می کردم . نمی دونستم این حس جدید چیه و باید باهاش چیکار کنم ، اما کم کم با شناختی که از شخصیت آرومت پیدا می کردم ، احساسم هم از اون حالت گنگی در می اومد . وقتی با مادر از ایران رفتیم ، حواسم پی تو بود . دوست داشتم هر چه زودتر دوباره ببینمت . دیگه دیدن هیچ زنی ، هیجان زده ام نمی کرد .

کمی سکوت کردم و یاد شفیقه افتادم . یاد زنی که بودن باهاش تنها قسمت تاریک این عشق بود .

با برگشتن از خاطرات شفیقه به زمان حال ، ادامه دادم : وقتی برگشتم و فهمیدم به خاطر حواس پرتی که از بی خبری از من و مادر ، اون بلا سرت اومده و وقتی تو اعماق قلبم از کشش نسبت به تو اطمینان پیدا کردم ، تصمیم گرفتم ، پیدات کنم و کمکت کنم .

این گشتن ها و به خاطرات دل بستن ها ، پنج سال طول کشید . وقتی تو رو توی اون شرایط پیدا کردم . فقط خدا می دونه چه حالی شدم . خیلی این در و اون در زدم که راهی برای خروج تو از اون زندان پیدا کنم ، اما قانون ، قانون بود و نمی شد کاری کرد . شرایط بحرانی روحی تو هم مزید بر علت شد تا من ، اون به قول تو نقشه رو بکشم .

برگشتم طرفش و نگاهش رو خودم غافلگیر کردم و گفتم: از اینکه حافظه ات رو دوباره بدست آوردی برات خیلی خوشحالم . اما ازت دلگیرم . من با این به قول تو نقشه ای که برات کشیده بودم ، چی رو بدست آوردم هان ؟ من واقعاً دوست دارم و همه تلاشم رو کردم ، بعد از زندانی که توش گرفتار بودی ، طعم آزادی رو بچشی و با حس عشق ، بتونی زندگی عادی داشته باشی . من هرگز سعی نکردم ازت سوء استفاده بکنم و بهت تعرضی بکنم . هر لحظه شخصیت محکم تو رو ستایش کردم و از کاری هم که کردم اصلاً پشیمون نیستم . من بهت بدهکار بودم و با نجاتت از اون تیمارستان بدهیم رو بهت پرداختم . حالا هم تو رو آزاد می دارم تا خودت تصمیم بگیری . چیزی به پایان این محرمیت مدت دار نمونده ، می تونی به همه چی خوب فکر کنی و بعد تصمیم بگیری . می خوام حداقل به خاطر خاطرات خوبی که با هم داشتیم این قول رو به من بدی که ، در قضاوت در مورد من ، ذره ای هم به من و انتظارم برای دیدن تو ، توی این سالها ، حق بدی و بدونی که من خیلی برات ارزش قائل بودم و هستم و تو رو لایق اون زندگی نمی دونستم .

در حالی که بلاخره نتونستم جلوی اشکهای سمجم رو بگیرم با گریه گفتم: ممنون که اجازه دادی با تو عشق رو پیدا کنم ، حتی اگه من رو نخوای و نبخشی باز هم من از ته دل عاشقت می مونم . من تو این شش ماه به دلدارم رسیدم و اینه که مهمه .

از اتاق زدم بیرون ، روناک و سامان مثل دو تا مجسمه قبض روح شده پشت در بودن . به روناک گفتم: مواظبش باش و هر کاری خواست بکنه ، راحتش بذار .

روبه سامان گفتم: می رم وسایلم رو جمع کنم و برم پایگاه نبی وبا شانه هایی خم شده از درد قضاوت غلط شوکا در مورد احساس خالصانه ام، از اونجا اومدم بیرون .

(راوی شوکا)

خیلی حالم بد بود. دلم می خواست می مردم . همه ابهت و مردونگی و تصورات زیبایی که از راتین داشتم. به یکباره فرو ریخته بود . از این که خونه روناک بودم ،خیلی معذب بودم . دلم می خواست فرار کنم. از راتین ، روناک ،حتی خودم .دیوار عشق و علاقه من به راتین ، یکباره ویران شده بود.

تقه ای به در خورد و بعدش روناک اومد تو.

یه کم من و من کرد و گفت: ببین شوکا ! من بیشتر از راتین مقصرم. اگه ناراحتی و کینه ای داری ، باید از من باشه نه از راتین. من بودم که این فکر رو انداختم تو سر اون.راتین به معنای واقعی کلمه عاشقته.

ناخودآگاه پوزخندی اومد رو لبم که از نگاه تیز روناک پنهون نموند.

روناک دلخور از حرکت من، ادامه داد . تو نمی دونی اون چه ذوق و شوقی به خاطر پیدا کردنت داشت. تازه اون موقع بود که فهمیدم چرا هیچ دختری رو نمی پسنده. اون با وجودی که از سرنوشت تو بی خبر بود و نمی دونست روزی تو رو می بینه یا نه و حتی اگه پیدات کنه ،تو مجردی یا نه ، به پای عشقی که تو دلش نسبت به تو داشت وایساد.

تو این مدتی هم با هم بودین ، کمابیش در جریانم که کاری به کارت نداشت و با وجود کشش زیاد، به خاطر قولی که به تو داده بود ، در برابر این حس قوی مقاومت کرد. اون برای تو و شخصیتت و وجودت ارزش زیادی قائله .

روناک کمی سکوت کرد و بعدش مثل کسی که چیزی یادش اومده باشه گفت: من اینا رو نمی گم که کار بد هر دومون رو لاف پوشونی بکنم ،کار ما درست نبود. اما پشت این کار غلط ، یه نیت پاک و صادقانه بود که امیدوارم با بصیرتی که داری بتونی اون رو تشخیص بدی.

روناک بلند شد، سینی غذا رو گذاشت جلوم گفت: دو روزه هیچ چی نخوردی ، بخور تا جون داشته باشی حال راتین رو بگیری.

روناک که رفت، دیدم راس می گه ،دلم از گشنگی داشت مالش می رفت. سینی رو کشیدم جلو و با وجودی سردی نسبی غذا ، یه کم ازش خوردم.

دو روز بود که مدام با خودم کلنجار می رفتم . بلاخره هم تصمیم رو گرفتم و رفتم پیش روناک.

روناک از دیدن حضورم ، خارج از اون اتاق خوشحال شد و من رو بغل کرد و گفت: بالاخره تسلیم عشقی شدی که خیلی وقته داداشم رو دیوونه کرده نه؟

لبخند تلخی نشست رو لبم که روناک رو از فکر خوشش بیرون آورد.

روناک نگران گفت: شوکا می خوام چیکار کنی؟

گفتم: نمی دونم ! احتیاج دارم فکر کنم . می خوام برم به خونه پدرم.

به وضوح رنگ روناک پرید و بریده بریده گفت: رشتت ———؟

گفتم : آره دلم می خواد راتین پنج سال پیش رو اونجا پیدا کنم . دوست دارم لحظه لحظه اون موقع رو به یاد بیارم. می خوام اگه عشقی هم باشه ، مال این شش ماه نباشه ، مال اون موقع باشه.

روناک بی حال نشست رو مبل و گفت: حدس می زدم !

گفتم: می خوام همین حالا برم.

روناک که کاملاً تسلیم به نظر می رسید ، بلند شد و سلانه سلانه به طرف اتاقش رفت و چند دقیقه بعد با یه پاکت برگشت.

پاکت رو طرف گرفت و گفت: راتین به سامان سپرده بود ، این رو به تو بدم .

با تردید پاکت رو گرفتم و بازش کردم . توش پول بود .

روناک که نگاه پرسشگرم رو دید گفت: عاشق واقعی باید ، معشوقش رو بشناسه تا به این درجه از بالاترین حس انسانی برسه . اون حتم داشت تو برای گرفتن تصمیمت ، به خونه پدرت می ری ، گفت: این پول اونجا لازمت می شه و چون می دونست احتمالاً ردش می کنی ، شماره حسابش رو برات نوشته که هر وقت داشتی پس بدی و خیالت راحت باشه که بی منظوره .

راتین فکر همه چی رو کرده بود و جایی برای چونه زنی نبود . پاکت رو گرفتم و گفتم : می رم آماده شم.

حاضر شدنم خیلی طول نکشید . لباسهایی هم که تنم بود مال روناک بود . هر چی داشتم خونه راتین مونده بود ، اما نمی خواستم برم اونجا . با اصرار روناک با لباسهای اون راهی ترمینال شدم .

در و دیوار خونه و بوی غبارش رو به ریه هام کشیدم . یاد بابا ، یاد امیر برادر شهیدم و همه خاطرات خوب و بد توی اون خونه رو با آغوش باز پذیرفتم .

دلَم برای خاطراتم هم تنگ شده بود . اونا خیلی وقت بود که به یادم نمی اومدن ، برای همین با یادآوری هر ورق از گذشته کلی ذوق می کردم .

روزها پی در پی می گذشتن و من از راتین بی خبر بودم . بی خبری داشت کم کم کلافه ام می کرد . دلَم می خواست زنگ در به صدا در بیاد و راتین با قامت بلند و مردونه اش پشت در باشه و ازم بخواد که برگردم پیشش . روزی که صیغه ما تموم شد و از اون خبری نشد ، انگار غم عالم تو دلَم لونه کرد . خودم رو باعث و بانی این جدایی می دونستم ، اما نمی تونستم برم سراغش . دلَم می خواست باز مثل قبل ، من ناز باشم و اون نیاز . اما با غروب خورشید و پایان اون روز ، فهمیدم ورق زندگی و قصه دلدادگی ما برگشته . دیگه مثل قبل نیست . هیچی مثل قبل نبود .

چند وقتی بود که دیگه اون حس عصبانیت اولیه رو نداشتم . فرصت کافی برای فکر کردن داشتم و هر چی بیشتر به اون و کارش فکر می کردم ، بیشتر قانع می شدم که از سر عشق یه همچین کاری کرده . وقتی یاد احترام و ارزشی که برای خواسته هام می داشت می افتادم ، از حرکت عجولانه ام شرمند می شدم . دلَم می خواست ببینمش . خلاء وجودش رو لحظه به لحظه بیشتر حس می کردم . اما غرورم اجازه نمی داد به طرفش برم . غافل از اینکه داشتم اون رو برای همیشه از دست می دادم .

یک ماه و نیم از زمانی که تهران رو ترک کرده بودم می گذشت . نمی دونستم داره چیکاره می کنه ، همه ذهنم شده بود راتین .

حالا نوبت عاشقی من بود . حالا زمان جبران عشق واقعی بود و من با زنجیر غرور به این خونه بسته شده بودم . سایه های سیاه عصبانیت و غرور و شک که از خونه دلَم رفت ، تونستم گرمای آفتاب عشق رو با ذره ذره وجودم حس کنم . دلَم می خواست اینبار هم راتین پا پیش بذاره . با خودم گفته بودم . اگه یک بار و فقط یکبار برای همیشه راتین پا پیش بذاره ، تا آخر عمر ، از عشق سیرابش می کنم .

هوای شمال بهاری بود و عطر بهار نارنج همه جا رو معطر کرده بود ، اما دل غمگین من ، بوی پاییز می داد . دلَم برای بوسه های دزدکی و آغوش گرم و سایه حمایتگرش خیلی تنگ شده بود . حالا که در کنار خودم نداشتمش می فهمیدم در حقم چه لطف بزرگی کرده . مگه من کی بودم که اون اینطوری برام جان فشانی می کرد . جز اینه که یه دختر دیوانه مریض بودم که گوشه یه دیوونه خونه افتاده بود ؟ اون منو به زندگی برگردوند و منو با همه نقص هام پذیرفت . در عوض من چیکار کردم !

با صدای کوبیده شدن در ، چشمام رو باز کردم . اول فکر کردم توهمه اما وقتی دوباره تکرار شد ، فهمیدم واقعیت داره . تو دلَم یه شوری به پا شد وصف ناشدنی . حس کردم راتینه دلَم می خواست پا برهنه بدوم بغلش . اما خودم رو مثل همه لحظه های زندگی ، کنترل کردم و با آرامش در رو باز کردم .

از دیدن روناک ، با اون چهره غم گرفته و چشمهای متورم و سرو وضعی داغون ، همه خوشیم به یاس تبدیل شد. وحشت سراپای وجودم رو گرفت . دلم گواه بد می داد. حتی نمی تونستم نفس بکشم . آب دهنم خشک شده بود و لبهام از هم باز نمی شد تا بپرسم ، چی شده ؟

روناک خودش رو انداخت تو بغلم و های های گریه کرد . به نظرم زمین و زمان تو تاریکی فرو رفته بود . با هر جون کندنی شده بود ، گفتم : راتین خوبه ؟

روناک که انگا داغ دلش تازه شده بود . شدت گریه اش رو بیشتر کرد و منو بیشتر به خودش فشرد . دیگه حتم داشتم ، این قیافه داغون به خاطر راتینه . کم مونده بود سکنه کنم . پاهام سست شده بود . همونجا از تو بغل روناک سر خوردم و نشستم رو زمین .

با صدای یاالله مردانه ای سرم رو به عقب برگردوندم . سامان بود که داشت اعلام حضور می کرد . اومد و بغل روناک رو گرفت و کمکش کرد بشینه روی پله جلوی در .

سامان به روناک گفت: عزیزم چرا اینجوری می کنی ؟ هنوز که چیزی نشده ، برای بچه هم خوب نیست . ببین بنده خدا رو به چه روزی انداختی . انگار اومدی خبر مرگ بدی .

با شنیدن این حرف از دهن سامان ، سرم گیج رفت . نه امکان نداشت راتین من مرده باشه . با صدای لرزان گفتم : راتین کجاست ؟ چی شده ؟

سامان اومد کنارم و رو زانوش خم شد و گفت: نگاه به کولی بازی این ندید بدید نکنید شوکا خانم . راتین سالم و سر حاله . این روناک خیلی شلوغش کرده .

یه دفعه روناک گریه کنان خودش رو انداخت تو بغلم گفت: شوکا تو روبه روح پدر و مادرت ، تو رو به روح برادر شهیدت قسم می دم . راتین من رو بهم برگردون . من جز اون کس دیگه ای ندارم . نذار اون بره .

من که از سلامتی راتین یه کم خیالم راحت شده بود ، گفتم : درست حرف بزن ببینم چی شده آخه . تو که منو سکنه دادی روناک .

روناک دماغش رو پاک کرد و گفت: اون داره برای همیشه از ایران می ره . وقتی از برگشتن تو ناامید شد ، پیشنهاد رفتن به لبنان و آموزش خلبانان اونجا رو قبول کرد . اون تا چند ساعت دیگه برای همیشه از اینجا می ره . خواهش می کنم شوکا ! خواهش می کنم اون رو به من برگردون . نذار دوباره بی برادر بشم .

باورم نمی شد که تا چند ساعت دیگه ، راتینم رو ، عشقم رو ، مرد زندگیم رو برای همیشه از دست می دم . از تصور این موضوع حالم خراب شد . به زحمت بلند شدم و گفتم: من نمی دارم اون بره . اون باید پیش من بمونه .

روناک که از حرف من خوشحال شده بود گفت: زود حاضر شو . باید خودمون رو به فرودگاه برسونیم .

جایی برای غرور نمونده بود. این آخرین فرصت بود و من نمی خواستم از دستش بدم. سریع حاضر شدم و راه افتادیم.

(راوی راتین)

دنیا با همه زیباییهاش، به چشمم تیره و تار بود. من شوکای نازنیم رو از دست داده بودم. کم کم داشتم تسلیم سرنوشت تنهاییم می شدم. من به خاطر یه اشتباه، به خاطر یه تصمیم غلط، عشقی رو که با هزار زحمت بدست آورده بودم، به راحتی از دست دادم.

بارها خواستم برم سراغش، اما جلوی خودم رو گرفتم. من به معنای واقعی کلمه دوسش داشتم و دلم می خواست خودش من رو بخواد. نمی خواستم با رفتنم، اون رو تو تنگنا قرار بدم.

می خواستم با این درد بسوزم. مدام تو ذهنم خودم رو محاکمه و قصاص می کردم و بارها هم خودم رو تبرئه کرده بودم. درسته که اشتباه کرده بودم و دروغ بزرگی بهش گفته بودم، اما تاوان اون نباید به این بزرگی می بود. ولی حقیقت ماجرا این بود که تنها بودم. تنهای تنها!

من باید می رفتم تا از هوایی که بوی شوکا رو می داد، فرسنگها دور بشم. تا زمانی که مرگ، رشته پیوند من رو با این دنیا، قطع کنه.

(روای شوکا)

سامان داشت مثل دیوونه ها رانندگی می کرد. اما من و روناک هیچ اعتراضی نمی کردیم. از شدت اضطراب حالت تهوع داشتم. خیلی می ترسیدم که دیر برسیم و راتین برای همیشه رفته باشه. تو دلم مدام خودم رو دلداری می دادم که اگه هم بره، من دنبالش می رم و پیداش می کنم و برش می گردونم.

حتی یه منظره هم از مسیر یادم نیست. هیچی یادم نیست. کی و چه چطور به فرودگاه رسیدیم هم یادم نیست. فقط به خودم که اومدم دیدم جلوی در فرودگاه نظامی هستیم.

راتین و دو نفر از دوستاش قرار بود با یه هواپیمای نظامی به لبنان برن. رفتن به محوطه فرودگاه نظامی. غیر ممکن بود. اما سامان با خواهش و تمنا از نگهبان خواست اجازه بده بریم داخل.

سامان ماشین رو انتهای محوطه نگه داشت و گفت: دیگه از این جلوتر نمی شه ماشین رو برد. گفتم: الان راتین کجاست؟ گفت: اون سوله های گنبدی شکل رو می بینین؟

گفتم: آره

بلند و سرخوش خندید و گونه ام رو بوسید و گفت: قربون اون عاشقی با خجالتت بشم. شرطم اینه که بهم بگی دوستم داری

گفتم: همین؟

گفت: چیز کمی نخواستم. این بزرگترین آرزوی منه

با جسارت و شجاعت و پرورویی که اصلاً بهم نمی اومد و الان هم با یاد آوری اون خجالت می کشم. بلند داد زدم دوست دارم _____.

راتین سرمست، سرش رو آورد کنار گوشم و بوی موهای بیرون زده ام رو عمیقاً به ریه هاش کشید و گفت: وقتی هم چشمات و هم آغوشت برام سرد بود، بیقرارش بودم. حالا با وجود داغی همه وجودت، خدا به دادم برسه، فکر نکنم خیلی دووم بیارم بعدش، بلند و سرمست خندید.

پایان

سمیه.ف.ح

۲۰ دی ماه سال ۹۱

۹:۳۰ صبح

منبع تایپ: <http://www.forum.98ia.com/t671748.html>

www.negahdl.com

نگاه دانلود مرجع دانلود رمان

در صورتی که مایل به همکاری با ما هستید و یا نویسنده هستید و میخواهید که رمانها یا شعرهایتان در قالب نرم افزار موبایل ساخته و منتشر شوند میتوانید به وبسایت ما مراجعه و ما با تماس بگیرید